

پرسید خاقان بخواستش  
 بگفت که طوس است مرد دیر  
 بزکان ایران اندوه و درد  
 سر از بروج های برآورد ماه  
 بدگشت گای پهلوان سپاه  
 از آن دیده بان گشت روشن بخت  
 خروش لبند آمد ز دیده گاه  
 بجنبید که روز بر جای نیست  
 چون که بزودیک ایشان رسید  
 گرفتند هر یک که در آن گاه  
 فریز گشت او پس از آن بجای  
 بدگشت که روز رستم گشت  
 برفت آن که روز با وی گشت  
 که ایران یکی لشکر آمد بخت  
 چون رستم نماند آن با گشت  
 بایران خروش آمد ز دیده گاه  
 وز آن روی که روز تو در آن سپاه  
 بر کوه لشکر پار است شد  
 چنین گشت با دیده بان پهلوان  
 چنین داد پانچ که اینک ز راه  
 چون که روز روی تهنق به ی  
 گرفتند هر یک که در آن گاه  
 چنانیم پتو که مایه نجاک  
 مراسم آن را در جندان مانند  
 یکی را بست بر یکرا بگنج  
 سر پرده زد که گیتی نرسد روز  
 بگوه اندرون چینهها ساختند  
 نشست از بر گشت ز پلین  
 یکدست بخت که روز نزدیک  
 ز کار بزرگان گنج سپاه  
 ز کاموس جرجای گشتار نیست  
 ز پلین جنگی ندارد که نیز  
 پرواز گوه بفرزعت کیتی فرود

بر گشت نزدیک بخواستش  
 ز کوز زبان چینه تنی شیر  
 ز خانی زود بهما شده لاجور  
 بدید تاناف شر سپاه  
 از ایران سپاه آلمز پیش شاه  
 همه شروه دادند سپهر و جوان  
 بگوه روز گای پهلوان سپاه  
 پار و پوسینه با لای گیش  
 درفش سپید فریز دید  
 با دید که روز چون نو بهار  
 پاینده خاره جز از زم رای  
 که گشت او در آنش بد منت  
 بگوه باون رسید ز تفت  
 از آن روی سوتی چون گشت  
 دم او برین سپهر تر یک نیست  
 کزین روی شک اندر سپاه  
 بر گشت برسان بر سپاه  
 درفش بخت بر سپهر شد  
 که پندار دلش در روشی دان  
 رسید پگان رستم کینه خوا  
 شد از اب دیده درفش ناپید  
 خروشی بر آند هر دو روزار  
 به رنگ اندرون سندرد و لک  
 بخت تو خروزی جندان مانند  
 یکی را بنام و یکرا به رنگ

پرسید از آن پس که ایران سپاه  
 بهامون نایند هنگام صف  
 چون شد روی کیتی بگردان  
 پا آمدان دیده بان طوس  
 به نیروی زبان کو پلین  
 چون خورشید بر کسبها جور  
 سپاه آمد ز دور نزدیک شد  
 سوی که در تاریک نهاد روی  
 پیاده شد از زب کوز پر  
 که با من بگو تا که رستم گشت  
 شب تیره را تا سپیده دمان  
 فریز گشت ای گنج ز دیده  
 چون لشکر بدید آمد ز دیده گاه  
 فریز گاه دست گشت دست  
 ز کوه باون آمد خروش  
 درفش سپید کو پلین تن  
 درین روی ایران سپهر طوس  
 چون که درون می شد ز خورشید  
 در باره بنگر بدین کوه  
 روان گشت که روز پیشا پر  
 پیاده شد از زب کسبها جان  
 بدگشت که روز گای پهلوان  
 چون دیدم مرا خوب چه ترا  
 بدگشت رستم که در شاه داد  
 میرفت با یکرا به رنگ

رسیدن رستم بجاون دیدن که در ز پهلوانان  
 ایران را وصف آرائی دو سپاه

بدست که طوس کرد آن گاه  
 ز خشنده خورشید و کوز لک  
 که ما را دورا دیدار نیست  
 درخشش کیتی است و دل بر نیز  
 در زلف شب تیره گرفت روز

فرزدان یکی شمع نهاد پیش  
 ز کاموس و ششکل خاقان چنین  
 در حق است با شمشیر کز تیغ  
 جاندار سپهر ز کرا با باد  
 از آنچا در قیر مردن کشید

که در دنگین که دارد کلاه  
 خازند بفرگه خارا بگفت  
 نه برام سپید اند که بران نه تیر  
 در خود شن روی کسبها  
 پیاری سپاه بدین انجمن  
 سر پرده زد ز دیده پای زرد  
 ز کرد سپه روز تا یک شد  
 بی شد خلیده دل راه جوی  
 چنان لشکر فرزد و لشکس پذیر  
 زخم شایدم کرد این پشت  
 پاینده خاره بر زمان  
 تهنق نقشه نموده ماران برد  
 بشد دیده بان گای ایران سپاه  
 سپاه بر فراز خنرو پرست  
 زمین آمد از بانک سنبان گیش  
 بدید آمد در پیش انجمن  
 با بر اندر آه و آوای کوس  
 طایه بر آند سپهر دو سپاه  
 ککی میرسد شیر پر خاشخ  
 پذیره سوی پهلوان دیر  
 پیاده پا در چو باور دمان  
 بشیوار و جنگی در روشی دان  
 همین پر شش کرم و حور ترا  
 ز غنما سر بر تن آزا دار  
 برابر تو از هر ک پیار نیست  
 پس پشت او لشکر نیم روز  
 درفش سپید بر افراختند  
 همه ناداران شدند انجمن  
 سخن گفت هر کوز از کم و پیش  
 ز غنم و جنبگی اگر دوان کین  
 اگر بر شش کز بار ز تیغ  
 سر سخت دشمن بگوشا بر باد  
 بدندان لب و خون کشیدند

تیره برآند پرده سسری  
 که ایرانیان زاکه یار آمدت  
 باید پاره چشم بر پیران گفت  
 تا نم که رستم ز نزدیک شاه  
 یشتکل ز کردانی زان بین  
 ز بانک تیره ز سینه سپهر  
 چو خاقان پند ز قلب سپاه  
 ز کاموسن بگوه شد میمند  
 سوی میسره نیز پیران رفت  
 چو رستم بدید آنکه خاقان بگریه  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر  
 کون رستم آن باره کی کوفت  
 یک امروز در جنگ یاری کنید  
 بشد پهلوان سسریخ کوه  
 فرود آمد از کوه و دل بد کرد  
 خردان سپهر دید نام پیش ازین  
 از آنکه مسوئی مومن کشید  
 ز کرد سپهر و شنائی نماند  
 همه تیغ و ساهند خون گشته لعل  
 نماند هیچ در روی کشیدند یک  
 همه گزوی تیغ و کسند آوریه  
 دیریکه بنام او اشکوس  
 باید که جوید ز ایران بسپرد  
 در آویخت نام با اشکوس  
 بدان نامور تیر باران گرفت  
 بندگاری تیر بر کبر روی  
 بر آویخت نام گز کران  
 ز قلب سپاه اندر آشفنت طوس  
 به می تیغ بازی کند  
 تو قلب سپه با بین بدار  
 خردشیدگی مرد زرم آزادی  
 بدو گفت خندا گنگ نام و صحبت  
 مرا نام من نام برکت تو کرد

بر شد گردان لشکر جای  
 که خورگاه و خیمه کار آمدت  
 که شد کار بار خیمه بسیار  
 باید مایه می بین زرمگاه  
 نه کاموسن ز خاقان چین  
 پزیشد گوش بچنگه سپهر

سپه در هوای پیش سپاه  
 ز غیر روزه و پیا سپهر دید  
 از ایران فراوان سپاه آمدت  
 بدو گفت پیران که بد روزگار  
 چو بشیند خاقان بگریه  
 بفرمود تا صد بر پشت پیل

سپاه آرائی خاقان چین و طوکس نوذر  
 و دیدن رستم سپاه افراسیاب

پار است در قلب حاجی نبرد  
 پس رستم با بر که کرد و چه  
 ز راه در از اندر آشفنت  
 بدین دشمنی کار کشید  
 بدید خاقان توران کرده  
 گذر بر سپاه و سپه بکرد  
 ندیدم که لشکر و پیش ازین  
 همی نیزه نگریسند در خون کشید  
 ز خورشید شب اجائی نماند  
 خردشان رخ خاک در زیر نعل  
 بچرخش آمده خاک بزم کوه سنگ  
 بدین قدم نام بلند آید

بفرمود تا طوسی است کس  
 در کی نبودم بره اندک  
 نیارم بدو کرد پیش روی  
 چو نسر در بر آید بلند آفتاب  
 سپه دید چند آنکه در بای دوم  
 همی گفت تا من بکستام  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 همی نیزه زور لشکر گذشت  
 ز جو شش سوزان زخم تبر  
 دل مرد بدول گریزان ز تن  
 بشکر چنین گفت کاموسن کرد  
 جانجو بر اول بچنگ اندخت

آمدن اشکوس کشانی بر زرم و گشته  
 شدن وی به تیر رستم زال

کانشس کین سوزان گرفت  
 از آن نیز تر شد سپهر جنگوی  
 غمین شد ز پیکار دست سزنا  
 بزود سپاه بر پیشکوس  
 میانین سپهر فراری کند  
 من اکنون پاید گنم کار زار  
 هم آوردت آمد مرد و باز جا  
 بر بی سسرتت بر کنه بگریست  
 ز نام مرا پیک ترک تو کرد

جانجوی در زیر پولا بود  
 بگز کران دست بر پیشکوس  
 چو رانم شد از کشانی ستوا  
 تن بر پشت باطوس گفت  
 کجا شد کنون وی چو پست در کلا  
 کار از بر زور بیاز و فکند  
 کشانی بچند دید و خیره جانند  
 تحقق بود او پانچ که نام  
 کشانی بدو گفت بی باره کی

باید همی سپهر هر سو نگاه  
 فراوان بگرداند ز روشن دیده  
 پاری بین زرمگاه آمدت  
 اگر رستم آید بدین کار زار  
 تو گفتی که دارون خاک پای  
 پس بشد و شده وی کتی چو نعل  
 شد از کرد کردن چو ابر سیاه  
 کشیدند بر سوئی مومن بند  
 برادش چو مان کلبار گفت  
 بیار است لشکر چشم خردس  
 همی کرد چشم سه منزل یکی  
 شدن جنگ جستن پیش کسی  
 من که زود گردان افراسیاب  
 نمودی تیر و شمشیر کبیره موم  
 بگردی کجای نشستام  
 بچنگ اندر آمد سپهر طوس  
 کشیدند صف بر دوز و سنگ دشت  
 دگر کوه خار بر آورد مسر  
 دلیران خندان برین کفن  
 که اگر آسمان بیاید سپهر  
 دگر ز روشن بر سنگ اندخت  
 همی بر خردشید بر سان کوس  
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد  
 بر آند زهره و سپهر بوق کوس  
 بخشایش بر تیر چون باد بود  
 زمین چنین شد سپهر آسوس  
 پیچید از روی شد سوی  
 که نام راجام با ده است صحبت  
 سواری بدگتر از اشکوس  
 بر بند کمر بر زود تیر چسند  
 غنا ز کران کرد او را را بخو  
 چه پرسی که بر گز نیابی کام  
 بکشتن همی سپهر پیکار یک

تتمن کردار پانچ بدو سکه  
بشیر و شیر و پنک و ننگ  
پیاده مرزبان مستاده طوس  
پیاده از آنم که نکست آدم  
بدو گفت رستم که تیر و گمان  
یکی تیر ز در بر آسب اوی  
سزد که بگیری سرش در کنار  
برستم پس آنکه یارید تیر  
کاز با لید رستم بچک  
بمالید چاچی گمان بدست  
چو مو فاذره بر تو زد یک گوش  
بز در بر سپینه انبکوس  
کسانی هم اندر زمان جان بداد  
دل دست کرد آنی زان بخت  
چو بر گشت رستم هم اندر زان

کرای پیاده مرد پز خاشاک  
سواره در آید بر کز چنگ  
که تا اسبستانم از انگوس  
که با چون مردی بچک آدم  
به پرتی هم اکنون سترگی مان  
که اسب اندر آید ز بالا بروی  
زمانی بر سانی از کازار  
تتمن بدو گفت بر غیر خیر  
کزین کرد یک تیر دیگر خندک  
بچو هم کوزان اندر دست  
ز چرم کوزان آید خردوش  
سپهر زمان ست او داد کوز  
تو کشی که هرگز ما در نزار  
ز هول اندر آید بدستان گشت

پیاده ندید یک جنگ آورد  
هم اکنون ترای بزده هوا  
کسانی پیاده شود سپهر من  
کسانی بدو گفت کویت یلیج  
چو نازش ناسب کوانایه  
بخندید رستم با دزد گشت  
کازار زه کرد و اندر کشید  
همی رنج داری تیغ پیش را  
خدیگی بر آورد پیکان چ آب  
ستون کی دینم از دم آوردت  
بیرسید پیکان سر گشت او  
خدا گشت کیر و قد گفت ده  
نظاره بر پیشان دوری سپاه  
نکر کرد کاموس خاقان چین

سر مرکشانی بر چنگ آورد  
پیاده پاموز دست کازار  
دور روی خنداش نه انجمن  
نه خیم می بر فوسس و فریح  
کازار زه کرد و اندر کشید  
که نشین پیش کز انما بخت  
تنی لرز زان خمی سندروی  
دو بازوی جان بداندیش را  
نماده بر و چار تر خانب  
خردش از خم چرخ چاچی بخواست  
کند کرد از مهره پشت او  
کک گفت حسن فلک گفت نه  
کند از نه پیکار کردن نگاه  
بدان زو بالای آرزو رو گین  
سواری فرستاد خاقان جان  
همه تیرا پرش خون کشید  
نکر کرد بر نادرش گشت پیر  
ز کرد گشتان گترین پای اند  
همه خواهد کردی سرتا بن  
ندانم چو دارد بر سر شور بخت  
که دشمنی و امد خرد منم خرد  
همی بر خرد دشمنان از نگاه  
ز کرد گین بشن دلم چاک نیست  
بمفت و بدیدک از میش کرک  
دین لشکر او هم آورد و نیست  
که چندین همی بر شمر دی زدی  
سواری سوزان زو کن آو دت  
مزارفت باید باو رود گاه  
که او ایدر آید کند زدم یاد  
بدیدار بازمیب و با فرهای  
از دگشت چان دین پر پرب  
کجا او پروردش نادر گمان  
اگر بکنند بز زمین روز جنگ

پیرمیش خاقان از پیران

سر سپهر نیزه بند نشد  
ز کردان ایران زانام حیت  
دل کوه و جنگش انانگیت  
کسی زان نام بدین پایگاه  
بیرسید زان نام از ان مرد  
تو که نیکه آهن سپی بکنند  
پاید بر طوس از ایران هوا  
بزد یک مشهور و فرطوس رفت  
کز لشکر با پارا هم شد  
بر زدم از پیشان تیر زهت  
بیاری ایران سپاه آهت  
چگونه خرد بدشت بزود

چو خاقان چینی بان تیر و تیر  
تو کشی که مخی نسرو دایه  
جز آن بدو گفتی سر امر سخن  
کجا تیر او بگذرد بر خند  
به پیران چنین گفت که مان کرد  
کونقا پاید از ایران سپاه  
چو رستم باشد مرا باک نیست  
بدو گفت امروز دمی بگ  
بیالای و بز زمین مرد نیست  
بمانا که آن سگزی خجکوی  
بدو گفت پیران که او دیگر است  
کراید و گداید پیش سپاه

پیرمیش خاقان از پیران  
تو کشی که مخی نسرو دایه  
جز آن بدو گفتی سر امر سخن  
کجا تیر او بگذرد بر خند  
به پیران چنین گفت که مان کرد  
کونقا پاید از ایران سپاه  
چو رستم باشد مرا باک نیست  
بدو گفت امروز دمی بگ  
بیالای و بز زمین مرد نیست  
بمانا که آن سگزی خجکوی  
بدو گفت پیران که او دیگر است  
کراید و گداید پیش سپاه

چو خاقان چینی بان تیر و تیر  
تو کشی که مخی نسرو دایه  
جز آن بدو گفتی سر امر سخن  
کجا تیر او بگذرد بر خند  
به پیران چنین گفت که مان کرد  
کونقا پاید از ایران سپاه  
چو رستم باشد مرا باک نیست  
بدو گفت امروز دمی بگ  
بیالای و بز زمین مرد نیست  
بمانا که آن سگزی خجکوی  
بدو گفت پیران که او دیگر است  
کراید و گداید پیش سپاه

در صفت رستم بنال

تخت او بر دوش می شیرد  
شش زور دارد چو پیل ماین

تخت او بر دوش می شیرد  
شش زور دارد چو پیل ماین

بکین سیاهش کند کازار  
نبرد او از جای کز شش ننگ

بکین سیاهش کند کازار  
نبرد او از جای کز شش ننگ

زهی بر گانش هم از چرم شیر  
 بر زم انداید پوشیده  
 بنام بسیر پان خوادش  
 بی آتش افزه از خاک کسنگ  
 پوشیند گاموسن بسیار هوش  
 که زین بزگردانم از پشت بود  
 ز نور شید چو شد هوا علفام  
 دیزان لشکر شدند انجمن  
 بزگاه خاقان چین آمدند  
 سپاه ده کشور در آید هوش  
 که در ز چوئی می نگ آویم  
 که بر شکر اموز فرمان است  
 همه لشکر ترک از اشکوبس  
 که من خشن استم اموز فصل  
 میان با بنید که کارزار  
 پوشید رستم سیل سبزه  
 کندی طبرک زین بر پست  
 جهان لرز لرز شد دشت و کوه  
 تختین که آمد میان هفت  
 یکی کرده گاد پیکر دست  
 کون که باید به پسندگان  
 بنزاد رستم با موخته  
 مشوقه زاب هنرهای خوش  
 چو لاری آنگ گاموسکی  
 بز دیزه و بر گرفتن جای  
 تحقق ز لاری شده دهند  
 بیاد بنیستید چون پست  
 چنین پنج آورد رستم کثیر  
 همی رسته خوانی کند مرا  
 بر ایگفت گاموسن جنگی بزود  
 سیر تیغ بر کردن رخس خرد  
 چند هست و از کشتن اندرین  
 برانی و لیری چشتر درین

یکی تیسر و پیمان آورده  
 یکی جوشن از بر بند کرده  
 ز خشان جوشن خردن اندش  
 نیاید از بنگ دور و نزدیک  
 به پیران سپرد آنرا می شش کوش  
 به نیرو می زور خدادند بود

بگر سنگ غار پنجه آیدش  
 یکی جاسه دار ز چرم چنگ  
 یکی جوشن دار و بزیر اندرون  
 ای این شکلی بر زده بسند  
 به پیران در گرفت ای پیران  
 که بخت تو شاد و دوستش کنم

رزم دیگر و آمدن گاموسن میدان جنگ  
 و کشته شدن بدست رستم

پنج بلند اند از خورش  
 همه نام خود را بننگ آویم  
 همه کشور چین توان ترست  
 بر فتنه رخ زود چون سندی  
 برو کرده هم از خون فاکل  
 همه تاج یا پید با کوشوار  
 باورد که رفت با دار بود  
 نشست از بر رخ چون پست  
 زمین شدند فصل ستون سده  
 ز خون جگر بر لب آورد کف  
 همی بزغوشید چون پست  
 به تیر دکان بگردان  
 بر رخ و بعضی جگر سوخته  
 انهدار بر جای که پای خوش  
 که جید باورد با او بزود  
 چند خست آسان از زیر پای  
 ز فراک بکشاد چنان کند  
 کند می یازوی که ز می بست  
 چو چغیر پسند بفرود لیر  
 به منی کون شک بند مرا  
 هم آورد و اید با زور بود  
 تیرید بر گستران بزود  
 بر ایگفت از جای خشنان  
 که اندر کید و سبک شدی

چنین گشت خاقان که اموز جنگ  
 بز دکان بر جای خامشند  
 دیزین وی ستم با پیران  
 همه یکسره دل پرازی گنید  
 بسازید گاموز رزم نوبت  
 بز دکان و خوانند آسیران  
 زره زیر بد جوشن اندر میان  
 ز با لای و آسمان جزه گشت  
 بر آه ز هر سوزش که خروش  
 سپید بر فراد گاموسن  
 که آن جگویی پاره که است  
 یکی ز ابلی بود آنرا نام  
 چه گفت آن ننگوی اما می پیر  
 چو چشمه بر زلف دیداری  
 نهادند آورد کاپی بندک  
 همان را گران کرد و او در نخل  
 چو آنگ زدم جان دشتی  
 بدو گفت گاموسن چندین نام  
 نخستین تو بستی می کین که  
 زانه تو از کشتانی براند  
 بنید خست تیغ بر زداوردشش  
 نیاید تو جوشن از ان کردند  
 بران ندر آورد و کردش اول  
 اینچو هست آنچام هم کند

شود سوم و از جو خنگ آیدش  
 پوشید زور و اندک آید جنگ  
 که کوشی رو نشد که پستون  
 نزد که غاری تو او را برود  
 تو پندردل بشنود کوشی و ان  
 برایشان جان چشم سوزن کنم  
 شب تیره چو سپنج بگذرد کام  
 که بودند سالها شمشیر زن  
 همه دل پرازورد و کین آمدند  
 نباید که چون می بود با دنگ  
 بخاقان چین پنج آید ستمند  
 چنین گشت گاکون سرگرد زبان  
 سواران برو با پرازی گنید  
 جهان سر بر سر کج کج خرد است  
 که از تو خست از د کلاه و کین  
 فرادش پوشید پیران  
 زمین ز پی رخس او تیره گشت  
 همی پیل از ان بدید کوشش  
 که با لشکر پیل با کوس بود  
 که از نام داران کسی زدم نوبت  
 سبک تیغ کین بر کشید از تمام  
 سخن چون از و بشنوی یاد گیر  
 بدو انکی ناند ایند او سوس  
 کشتانی پاد باند کرک  
 همی کوفت تا خاک از کشت لیل  
 کند می کر ز کرای دشتی  
 به نیرو می بن کشته شصت نام  
 زایران کشتی کین نام دور  
 چو اید ردت خاک جالی نماند  
 اینچو است از کین گشتن سرشش  
 کو پیلتن حلقه کرد آن کند  
 نقابی شده جوشن با تو بال  
 به نیرو می تن کبلا ندر بند

شده خوش گاموس گشت خام  
 پس آنکه به بستش تخم کند  
 پیاده بیاید بایران سپاه  
 بایران آمد که ویران کند  
 نیندازد دست کویا را  
 پشکند بر خاک پیش سران  
 چنین است رسم برای فریب  
 از آن پس خبر شد بخاقان چین  
 از آن وقت چنگش آنکف سب  
 چون زد یک ایرانیان شد جنگ  
 کند آهون آن کرد کاموس کبر  
 منم گفت شیراژن کرد کبر  
 بدو گفت رستم که ای شیخ رنجت  
 بیاید با ما چنگش چو باد  
 سپر بر سر آورد رستم چو دید  
 که کرد چنگش همان پیل تن  
 بدل گفت چنگش ز رستم کزین  
 بناگاه رستم رسید اندر وی  
 زمانی میداشت تا شد غمین  
 همیگشت رستم میان وصف  
 به پیران چنین گفت گمانی بخت  
 چنین گفت پیران ای زسان  
 با تشن آید بر بوم ما  
 چون بر چرم پلنگ اندر دست  
 سوار پرده او پر از زان بود  
 که باستان پر تشن گسیم  
 چنین گفت کنی از پچاره کان  
 نه چرم پلنگ نه خرطوم پیل  
 یکی چنگش را در زیر اندرون  
 چو خورشید بنمود چنگش گاه  
 بر رسید ماه از پی گشکوی  
 زمین نیگون شد جوهر کرد  
 ز دور دید شک اندر آید سپاه

کو پلتن خوش را کرد رام  
 بدو گفت لاکنو شدی بکنند  
 بزرگش اندر یکی گینه خوا  
 گنام پلکان و شیران کند  
 که کرم کند دستم زان را  
 ز لشکر بر فشد کند او آن

عناز با چمپد او ازین  
 دو دست از پس پشت لیکن  
 بگردان چنین کشت گان زبوی  
 بزابلستان بجا بلستان  
 کهن شد کنون مغفرو جوشنش  
 شش را به شمشیر کردند چاک

رزم چنگش با رستم و کشته شدن رستم

از کشتن آورد تیر خدنگ  
 که گاهی کند انحنه کاو تیر  
 کند و کاخ دام و کز زو تیر  
 که هرگز مباد آرا کام تخت  
 و وزاغ کاخ را بر نهاده  
 که تیرش زره را بخواد درید  
 بدان قدر با چوسه و چمن  
 به از با تیرش کردن سبیز  
 بعد دشت زیشان از کوهکوی  
 بز خوشترین با و زین  
 یکی خشت خشاکی و کف  
 بد افتاد و از نیگار بخت  
 زانه بر رسم که آید فراز  
 ندانم چه کرد چو شتر شوم ما  
 بهانا که در پیش بکبک اندر دست  
 ز خون کشته بز عزان لاله بود  
 بر ایشان شب روز ما خوشیم  
 پر از درد و تیار فواره کان  
 نه که بلند و نه در یابی نیل  
 که کشتی نخواهد بدریای خون

بمیراند بر چوب و دست است  
 بچنسد با کز رستم ز جا  
 بدو گفت چنگش که نام تو چیست  
 سر زره و نام من مرکب است  
 کاخ پیشه چون بر بود  
 بدو گفت باش ای ار دلیر  
 بدان اسب چون کوه در زیر کوه  
 بر آنکف آن باره کی از جای  
 دم اسب پاک چنگش گرفت  
 پیشا از ترک و ز نماز است  
 بشد تیر هو مان هم اندر مان  
 که این شیر دل رستم را بلیت  
 که آید و که این تیغ زن رستم است  
 از دید و سیر آید اندر نبرد  
 بیاید نبرد یک خاقان چو کرد  
 بهی از پی دود و کبر کس برود  
 چو شنید پیران شرس خیم گشت  
 ز دریا نهنکی بکبک آمد است  
 پسند است او با و در گاه  
 یکی آتش اندر سپنج بکود

در صفت رزم ایرانیان و توانیان در مساوان

یکی کشتی بر آید بسا

که باران دود شمشیر تیر

نکون اندر آورد و زوز بر زمین  
 تخم کند اندر آورد چنگ  
 ز ما چین و چین آید آورد و رو  
 ز ایران و نیزه نه گلستان  
 ز خاک آفسد و کور پیرا منش  
 بخون غرقه شد زیرا و سنگ گها  
 کسی بر فرار است که بر نشیب  
 که شد کشته کاموس و شت کین  
 بمیرفت بر سان از کشب  
 بمیکفت کاخ و جنگی کجا است  
 هم آنکه بر خشن اندر آورد پای  
 بدین آمد ای کام تو چیست  
 گفت را باید رستم دست است  
 بهاورد با جوشن کبر بود  
 که اکنون سرت کرده از جنگ سیر  
 که نام می از کشیدن ستوه  
 سوی لشکر خویشین کرد و رای  
 دو لشکر بدان فغان اندر شکست  
 سخن را کرد با خاکت رست  
 شده که نازدوی آمد و مان  
 برین لشکر اکنون با کبریت  
 برین دشت اکنون که ماتم است  
 چو بیکر و پیش چو یکدشت مرد  
 پر از خون و لب پر از باد سرد  
 بهمیر خست بر عزان جورد  
 ز او از ایشان خشن تره گشت  
 که جوشنش چرم پلنگ است  
 چو نازد و جوید به پیش سپاه  
 دل شده از درد او پر زود  
 چو سیم سپردید رخ را  
 بخم اندر آید چو شنید روی  
 چو شنید رستم بیای نرسد  
 جانش بگردار در یابی قبر

ز پیکان یاد و پرتخاسب  
 جز تکیدن کرده گاد چهر  
 کز آیدن کز زبای کران  
 بفرید شکل به پیش سپاه  
 به چشم که آینه سگری کجاست  
 چو آواز شکل برستم سید  
 بر شکل آید باو از گفت  
 نگارن که سگری کون برکت  
 به شمشیر بر آزان شیرکت  
 نه با جنگ او کوه را جای بود  
 کمان در کانه زیستاش است  
 ز بس نیزه و کزد کوبال و تیغ  
 چنین گفت رستم باریانان  
 و زانجا که رفت چون پیل است  
 برستم چنین گفت کانی نون پیل  
 فرود آید آن تیغ بر زخمش  
 کهار کشانی بدان جایگاه  
 ز نزدیک چون که رستم بدید  
 گویند به سنگام سر بر جای  
 درفش تهن میان کرده  
 یکی نیزه ز در بر کرسند او  
 چنین گفت رستم باریانان  
 تهن پیش اندون حله برد  
 تو کشی که خود مشید و پده شد  
 بر آورد رستم با نشان خردش  
 باریان سزاوار کفیر و هست  
 و کردن من این خاک آوردگاه  
 بوارا پوشید پرتخاسب  
 چو دست کرد و پیاده شوم  
 شما ماند بستم خود آنگی  
 شمارا سزاندزم می سیر نیست  
 بر اینخت رخس بر آید خورش  
 بگرده خاقان آزان پشت پیل

سید کشت نشان خ قبا  
 تو کشی می سنگه بد سپهر  
 چنانچون رود پیک اینگون

سنانهای نیزه بگرداند  
 درخشد تیغ اما سگون  
 شن ترک و فرق سزج کچا

آمدن شکل مهنی بیدان رستم و مغلوب شدن  
 آمدن باوه و مقتول کشتن او و کهار کشانی

که ای نیزه و فرو ما چنت  
 کفن پیکان چو شش ترکنت  
 چپ لشکر حسینیا ترکنت  
 نه چشم او پیل را پای بود  
 ز خوزی کشور میستان است  
 تو کشی همه ز راه بار در منع  
 کزین جنگ آمد باریانان  
 یکی کز زده کا و پیکر هست  
 به پنی کون موج دریا می پیل  
 نذیدت کشتی تنش را شش  
 کوی شیردل با درفش سپاه  
 رو آتش تو کشی تن بر پرید  
 به از پهلوانی سسر ز پرای  
 بسان خت از تیغ کوه  
 بدید خندان پیوند او  
 که یکسر سبید یکین اریان  
 خان از رخس نگاه سپرد  
 زمین بر نعل اندازده شد  
 که کشتی مانده در آید جوشش  
 که او در جهان سسوار هست  
 به تهم ستودن آرام باه  
 نه چند چنان جنگ جلگی بخوا  
 بخون غوی غار داده شوم  
 بگره نگران ز غر دشمنی

مرانام رستم کذ زال نه  
 یکی نیزه ز در بر کشتش زین  
 هر آنکه که خنجر بر افراختی  
 ز بس نیزه و خنجر کزد تیر  
 ز کشته همه دشت آوردگاه  
 بلند آنگون پیل شدن خاک  
 بدید صفهای عقاب و چین  
 یکی خوشتر کاموس سناوه ام  
 بر آورد شمشیر رستم بر روی  
 درفش کشانی بکونار کرد  
 بر اینخت اسب از میان سپاه  
 بدل کشت پیکار بازن پیل  
 کز زبان پاد سوی جلگاه  
 بجی خت رستم بر او چو کرد  
 بینداخت بریان کج درخت  
 همه سونی خاقان سناوه خدی  
 همی چکان پید بر چرخ و ماه  
 همه دشت تیغ در خندان خود  
 چنین گفت کاین پیل اینخت  
 همه دستها سوی بند آوردید  
 یکی تیر باران بگرد خت  
 چنین گفت رستم بر نام شیر  
 ترکان همی خورشید گفت  
 که او از دران اندازد و برود

در میان آمدن خاقان زود رستم در میدان گرفتار  
 شدن

زمین چو سبب باج در پای پیل

سواری بر پشت کوهی سبید

ستاره پالود کشتی بخون  
 شده ابرو باران آن بار خون  
 بخون بغرا ز درون غار خاک  
 منم گفت کرد اکلن رزمخواه  
 بدو کرد خواه هم کی دست برت  
 به لشکر نک کرد و او را بدید  
 تو سگری چو اغانی ای بد که  
 بکونار کرد و ز دشمنی زمین  
 همه دشت بی تن سسوار ختی  
 که شد ساخته بر پیل کرد سیر  
 تیغ دست سر بود ترک کلاه  
 ز هر سو همی شده چاک چاک  
 نباید که پسندید ارازمین  
 سرفراز و بر جای کسترده کام  
 بکشا بکسی زای پیل نا جوی  
 و زو جان بشکر آزار کرد  
 پاد بر پیل تن کینه خواه  
 چو غوطه است خوردن بای پیل  
 بر و زلف ساره ز هر سو سپاه  
 زمین لعل کشت و هوا لا جورد  
 که بر شاخ او بر زود با دخت  
 سپه دماغ دل شاه و بیم جوی  
 ستاره نطنساره بدان از بکاه  
 تا نزا امید اسر را درود  
 همان طوق با فسر دخت و مانج  
 میان زانچم گفت آوری  
 چو باد خزان دزد بر درخت  
 که ز سم که چشم شد از کار سیر  
 که با ترک و چین اهرمن با دخت  
 همه شیر جوید برود نبرد  
 مراد به چو کزد و شمشیر نیست  
 تو کشی که در یاد آید جوشش  
 بچک اندازد چرم شیران کند

یکی دادی لشکر کجاست  
 کسی نیست زین زوم با نام تنگ  
 چرا و باز کرد و تو زد و باز کرد  
 چو دادند که لشکر پنجک من است  
 دستم نزدیک شاه زمین  
 همه دشت مرده است پس دستا  
 چو آمد نزدیک پیل سفید  
 ز پیل انداره رود زوز زمین  
 چنین است رسم سرخی سب  
 بفرمود پیل با تخت عاج  
 چو پیراهن شب بدید ماه  
 تنهن فرستاده رایجت  
 فرزند گاو دوشادان بخت  
 ز سپهر برکت از پیش شاه  
 از ایران یکی لشکر آمد جنگ  
 فرستاده فرزند از پیش خواند  
 مردم نمائند که روز نبرد  
 یکی که زیر شش بگردار باد  
 یکی که نزدیک پولاد دونه  
 که بخت شیده به پیش چو  
 بگردار آتش ز بیم گزند  
 بدو آخرین کرد و نامه داد  
 فرود آمد از کوه و بگذشت آب  
 بدانکه که شد دست پولاد دونه  
 فیر بر آرد ز درگاه شاه  
 چو صف بکشیدند هر دو سپاه  
 بر آشفنت در بر میمنه کله برد  
 در آویخت با طوس چون پیل است  
 پیچکار را کیو چون بنگریه  
 بر آویخت با دیو چون شیر ز  
 چو بشید دستم خیر کشت تخت  
 سپه را همی بر سر خسته دید  
 عودی بزور سرش پیل تن

که گشاد ایران با دست  
 همان آشتی تیر آمد که جنگ  
 که آمد سپه را سر از نبرد  
 شتاب چو از تنگ منت  
 نامم بدو تخت و تاج دکن  
 چو خاقان که جویای بخت گان  
 شد آتش خاقان جان با  
 به بشید بازوی خاقان چین  
 کنی و فرود است کانی پیش  
 بیازد با طوق از تینه تاج  
 نهاد از چرخ سبز پیر زه گاه  
 که با شاه که تاج کوی دست  
 نزدیک خمر و خیر هدفت  
 بکام دل پهلوان سپاه  
 که شد چرخ کرده زنده ز آنگ  
 بسی از بایسته با او براند  
 نه چو ز زخم و ناله زورد  
 تو کوییکه از ابرو زور تراود

بدو کنت و پیش آتش مرد  
 نباید که داری خاقان چین  
 چنین با دین که پیلان تاج  
 به چشم سرش کج و جوش مرا  
 فرستاده کشت ایضا و خورش  
 چو بشید دستم بر کجخت خوش  
 چو از دست و تیر ما شد کند  
 بیاد و میرفت تا کوه شهید  
 چنین بود با او و کردن سپهر  
 می حسروانی با دور و جام  
 بدید آمد آن خمر تا بناک  
 و سپهر جانیده را پیش خواند  
 با شاه و پیل سپه روان نبرد  
 چو آگاهی مد با فر سیاب  
 بفرمود تا لشکر آرا شدند  
 که ترسانم از دستم تیر جنگ  
 تو کوییکه از دوی از آهنت  
 شوم تا با زور و پای چین

آمدن پولاد و نبرد و افراسیاب جنگ  
 ایرانیان مغلوب شدن پولاد و نبرد

همه کار دستم چو کرد یاد  
 چو آمد نزدیک افراسیاب  
 چنین گفت باشد بیابک بلند  
 با بر اندر آه خروش سپاه  
 بر آشفنتش زمین شد سپاه  
 ز ترکان بچکند بسیار کرد  
 کندی یاز و عودی بدست  
 سر طوس فرزند کونار دید  
 زره دار با گرزه کاوسر  
 بر زید برسان کج دخت  
 در از روی خاش بکسته دید  
 که بشید او از او انجمن

سپاه انجمن که دو کردان بود  
 خزانان با یوان خسرو شدند  
 که این ایل را به شمشیر تیز  
 به پیش سپهر رفت پولاد دونه  
 تنهن چو میشد بر جان  
 از آن پس چو آن دیو لادونه  
 کردند بگرفت او و از ترکان  
 بر آویخت از جانی شمشیر را  
 کندی بنیاد خشت پولاد دونه  
 چو آمد نزدیک پولاد دونه  
 بکشد از دشت بقا کرد  
 چنان تیره شد چشم پولاد دونه

بگویشگر تنزی کنی بنیست  
 ز کار که نشسته بدل خشم و کین  
 بزودیک با آورد تخت عاج  
 همان پیل با تخت جایش است  
 بدشت آهوی گرفته بخشش  
 منم گفت تیر از آن تاج بخشش  
 سر شاه چین اندر آمد بر بند  
 ز پیل نه تاج و نه تخت و نه عهد  
 کسی جنگ و کین کجی شد و عهد  
 نختین شاه جهان بر دام  
 بگردار با قوت شد روی خاک  
 سخن بر چه بایست با او براند  
 که آرزو که بر نشا و نند بار  
 که آتش باید ز دریای آب  
 بکین جستن از جای خود آسند  
 تن آسان که باشد بکام ننگ  
 و یا کوه لب بند در جوشنت  
 بدو نام این مرز تو دان زمین  
 بیازای از از یک شای بند  
 فرستاده او بود و چهار بر  
 نزدیک سالار پولاد دونه  
 بر آه ز کردان لشکر غریب  
 برای با نیشته فر شدند  
 بر آه و د که بر گنم و ز رینه  
 تنهن در دستند بیابا بلند  
 نشسته از زنده پیل تیران  
 ز ترکان بکشد ارچان کند  
 بر آورد آسانی زو بند زمین  
 تن جان با پست او نورا  
 سر کوی کرد اندر آمد به بند  
 و را دید بر سان کوه بلند  
 او پیل تیران دو مرد نبرد  
 که دستش خنجر از بند کار بند

به چید از آن در دست راست  
 کرت رای باشد چو شیر زبان  
 از آن پس جهان فرود آید  
 تهن پازید چون شیر جنگ  
 خردش بر آمد از ایران سپاه  
 تو کشی که اشش بر افروختند  
 چنین گفت رستم که گشتن بی است  
 ز توران میدی نهاد در دست  
 دل شاه شد چون بهشت برین  
 تهن کی و نزدیک شاه  
 برین که کرد همی چرخ سپهر  
 شنشاید کرد زبشسته شاه  
 همه پهلوانان خسرو پرست  
 می اندر توح چون عتسق مین  
 ز پرده در آمد یکی پرده دار  
 باد آمد سیتیم از شهر دور  
 بدندان پیلان تنک سپهر کوه  
 چو پرن بیاخاست شد شاه شاه  
 ز چنگال یوزاچ دشت غم  
 بدینان همه راه بگذرند  
 کرازان کرازان آگاه ازین  
 چو ابر بهاران بفرید غمت  
 رفت از رخک چون پیل است  
 کرازی پاد چو اهرستینا  
 چو به شدنگان دان لیر  
 بداندیش گر گین شودین کیش  
 دلش بی چید اهرستینا  
 ز بهر فرونی و از بهر نام  
 یکی چشمگاه است از ایدند دور  
 زمین پزنیان هموشکری  
 غم آورده از بار شاخ سخن  
 پریشان منی دشت و کوه  
 چند دخت توران پاکیزه روی

بدل گفت گاین دوز در جاست  
 بکشتی میندیم هر دو میان  
 زمانی با سوده کی دم زود  
 گرفت آن و بال چکی ننگ  
 بیره زنان بر گرفتند راه  
 بنجر جازا همه سوختند  
 که از بهران بهر دیگر گشت  
 سیلج کراغاب و کنج بخت  
 اینچو اندر کرد کار هسین  
 همی در با جام در پیشگاه

بد و کشت پودا و خکی بسته  
 بر آن نهادند هر دو سخن  
 بکشتی که سخن نهادند رو  
 بگردن آورد دوزو بر زمین  
 بفرمود تا تیسر باران کند  
 رمنه بی شانج دو کشته جا  
 زمانه نه بر بار ز سپهر آورد  
 سپاهی و نیکو نه بار نیکه بوی  
 جهانی تا مین پارس شد  
 در کرد بدر دوزیران بخت

افکار و داستان پند آموزان میان شکایت از کرا

به پیش اندون خورشید نترن  
 نزدیک سالار شد پوشیما  
 که ایران از نسوی زبست  
 وزیشان شن شوزمان توه  
 بد و آفرین کرد و فرشتاد  
 درین برودل پز زانغ کرم  
 همه داغ را باغ پند شدند  
 که پرن نهادت به پین

پر یکسره کان شین خسرو پیا  
 که ای شاه جاوید سپهر زدی  
 کرا ز آمد آنجا فزون از هزار  
 چو بشیند کفتار فریاد خواه  
 رفت از در شاه پایز و با  
 تزدوان بچکال از اندون  
 چو پرن پیشه در اکن چشم  
 بگر گین سیلا و کشت اندرای

دزم پشون با کرازان

زره و باد تید بر پشونا  
 تنای توح پر خون ل از خاک میر  
 زیکو پیشه و آد چوش  
 بدانداختن ساخت بر پشونا  
 راه جوان گستر اندام

بزود بر میان خنجر پشوش  
 نشان بجنجیر تید پست  
 بدش اندام از آنکار رود  
 ککی بره بر کند زلف چاه  
 به پرن چنین کشت کامی بلون

صفت چمن تماشگاه منیره دخت افراسیاب

صنم کشت پایز دشت سخن  
 بر سو بادی نشسته کرد  
 همه مشکبوی همه ماه روی

خرامان بگرد گلان بر تزدو  
 منیره کجا دخت افراسیاب  
 همرخ پاز گل بر چشم خواب

بکشتی می آید از مرد مرد  
 یکی سخت چنان شکند زین  
 دو کرد سست از دوز و جنگ  
 اینچو اندر کرد کار هسین  
 هزار چو ابر ز بهساران کند  
 همه دشت تلج بود کتف یل  
 زمانی ز تریاک بر آورد  
 سوی شوزیران نهادند رو  
 می رود در اسکران چرخ  
 سوی ابلستان خرامیدت  
 کوی چون کانت و کاه چو تیر  
 ز کردان شکوهی کرد یاد  
 گرفته می پهلوانی بدست  
 سز زلفشان بجهنم شکسای  
 که خود جاودان سخن کی رسندی  
 که شد لب پشرو مر غرار  
 بدرد دل اندر پیچید شاه  
 به تخمیر کردن بر راه دور از  
 چکان از بهر ابر سوس کبک سخن  
 خرد میشد چون شیر زان خشم  
 و کرد بیکو سپهر و از جای  
 چو باران فرود بخت برگار دخت  
 یکی خنجر آبداده بدست  
 بدو نیر شد پیلواره تنش  
 بفرزاک شربنگ پیری بخت  
 ز دنیا خنجریش تر سید مرد  
 سز کرد زنده درین چاه گاه  
 دل کار دار و خرد را روپان  
 بدور زه راه اندر اید نمود  
 کلاست کوی و می آب جوی  
 خرد میشدین میل از شاخ سرد  
 در خشان کند باغ چون آفتاب  
 همه لب پاز می سوی کلاب



اگر با نزدیکی آن جشنگاه  
 میان و پیشه بگرد ز راه  
 به پشیرن پس آمد استان کشته  
 چون کرد آن پرینج ز خیمه نگاه  
 گلاهیگان پهلوان بر سرش  
 فرستاد مردی را چون نه  
 پر زاده که سیاه و خنیا  
 پیام نیش به پشیرن بگفت  
 بنم سپشیرن کیو در ایران بگفت  
 مگر چهره دخت فراسیاب  
 فرستاد پانچ بد و در زمان  
 میزده باید گرفتش بر  
 بد پازمین کرد و طاهوس تک  
 بفرمود تا در وی کشش  
 پس آنخته را اندران جایگاه  
 از آن کسی هیچ نکشاد لب  
 چون پشیرن شد پشیرن پوشش یافت  
 به چید بر خویشتن پشیرنا  
 چون بگذاشت بکنده کار این چنین  
 بگرسیوز اندر یکی بنگریه  
 بیاید نزدیک آنخانه زود  
 به چید بر خویشتن پشیرنا  
 بزود دست و چرخ کشید از نیام  
 به پیمان بود اگر داز و خنجر  
 به پشیرن چنین گفت فرسیاب  
 که بد بخت از زن بردار کن  
 کند همی کند جای درخت  
 بزود سب و آمد سوی پشیرنا  
 بجاخ اندر آمد پرستاروش  
 کشش گفتت پورگادوس  
 ببارا که گیسو جوی همی  
 به از تو نماند سکه گورا  
 چون نزد بران نشستن زیاب

شویم و بتازیم بگرد ز راه  
 فرود آمد آن کردش کشته  
 وزان چنین ریشش همگردیا  
 بدید آن رخ پهلوان سپا  
 به پای دلی سرزدان پشیر  
 که روزی را نشاخ سر و بلند  
 که در راه بخت همی بخنیا  
 دور رخسار پشیرن کل بگفت  
 زخم کرد از آمد تم تیز چنگ  
 نماید مرا بخت فرج بخواب  
 که آمد بدست آنچه بر وی گمان  
 کشاد از میانش کیانی مگر  
 بدنیار در پاچوشت پلنگ  
 پر شده بخت بازوشن  
 کاری بسجده آمد بر راه  
 نشسته بجاخ اندر آمد شب  
 نگار سمندر را خوش یافت  
 بیزدان نامید از اهر پشیرنا  
 پس آگاهی آمد بدربان زمین  
 کز ایران چه دیدیم و آنچه دیدیم

بگیریم از ایشان بچو چند  
 چون دست گرگین آمد عروس  
 چون نزدیک آن پشه آنکس  
 بر رخسار گان چنان سیلین  
 به پرده درون خست پوشیده  
 از او پرسش چنان آمدی اید را  
 چون دایه بر پشیرن بدست از  
 چنین گفت خود کار پشیرن بودی  
 چون زین بزدگانی میستم  
 همی پشیرن ایندشت آریست  
 سوی خیمه دخت پوشیده  
 نشسته بود و می ساختند  
 می ساخت زده بجام بلور  
 بدادند و چون در دوش دست زد  
 چون آمد نزدیکش اندر  
 چادر کشیدند از آن جایی اب  
 بایوان فرسیاب اندر  
 میزده بدو گفت و شادوار  
 پادشاه توران بگفت  
 بود با سواران بسیار

گرفتن پشیرن بدست کرسیوز

در خانه گرفت و برکش نام  
 بچربی کشیدش بند اندر  
 که روز بدت کرد بر تو شتاب  
 دزد نیز با من کردان سخن  
 بدید از دزد دور پشیرن بگفت  
 بگر خسته دیدش برهنه تن  
 بر شاه بادست کرده بکش  
 که دشمن کنی دستم و طوس را  
 کل زهر خیره جوی همی  
 ننگ دژم دستم نیور  
 چنین با چشش داد فرسیاب

چون دست که جنگ بدید می  
 سر ای بی بستش بگردار بود  
 بگرسیوز اندر همی بنگریه  
 کشیدش از پیش فرسیاب  
 بتو زانان گفت گین او بپست  
 همه دهستان پشیرن در آن بگفت  
 که جاوید باد از آن بخت جایی  
 بگشتی بخیره سیاه و روشن  
 ز تو گیسو را خونبار آوردی  
 و کو دزد و گشاد پولاد چنگ  
 که پشیرن پشیرنی با من چه کرد

بزد یک خسر و شویم از جند  
 همه دست از دست چشم خروس  
 بیاید بدش اندر او بخت مهر  
 بنفشه گرفته دو برک سخن  
 بوشید هر شمع یار او  
 نیانی بدین جشنگاه اندر  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 که این ای فرستاده خبر بودی  
 سوی کیو که دزد نشناختم  
 چون تجمانه چنین پر از خو استند  
 ابادایه پشیرن بشد بازوی  
 ز پیکانه فرکه پرده خنجر  
 بر آورده در پشیرن کیو شود  
 با خویشتن برش نهاد و فرد  
 پوشید بر خنجر بر چادر  
 بدید پشیرن که شش شتاب  
 ابا ماه روی بیالین سب  
 همه کارها بوده را باد دار  
 که دخترت ز ایران کنی هم خنجر  
 ننگه در مرگاخ را با م و در  
 کجا اندران مرد پیکانه بود  
 که چون زدم ساز و برهنه تن  
 بخون بختن دست شویدی  
 چه سواد از هنر او بگریه  
 بدو گفت لب با بدندان گزید  
 دل از در خنجره دودین پشیرنا  
 مرا نذار اشته از بهر بگفت  
 چنانچون رسیدش بدو خنجر  
 نیاید جز از تحت تو بخت جایی  
 زهر اندر این سخن نوشش را  
 در خنجر با بار آوردی  
 که اید زهر بنرسیر بچنگ  
 بتوان ایران شدم روی ندو

کزین تنگ تا جاودان بدم  
 بزندان پر که او بسته ماند  
 ز مرتابا پیش آهین بست  
 پاورد که سوز آن لشکرش  
 مینزد پا به یک چادر  
 غریبان همگشت بر گرفت  
 به پرن سپردی بگریستی  
 از آن مرغزار سب پشیمان  
 گرفت بدل کیو کین پیک  
 چو اسب سپردی که کین بست  
 چو فرزند را کیو کم بوده دید  
 بگریستی کی با نیک بزد بلند  
 تو بردی زنده همسر و ماه را  
 پس اکنون بدستان بند و تیر  
 که شاهان جاندار نیک اختر  
 رخ شاه برگاه پزنگ شد  
 که پرن یکا بست خورند باش  
 که من با سواران ایران بیک  
 در آن روز با من بد پشیمان  
 بد آنکه که پر گل شود شاخسار  
 شوم پیش نیردان پیام پای  
 بگویم تمام هر کجا پزنگست  
 چون روز خرم فراز آمدش  
 یکی جام بر کف نهاد و بدید  
 همه بود دنیا بد و اندر  
 بد آنجا بسته به بند کران  
 سوی کیو کرد انگلی وی شاه  
 برهنگان گذارد همی از کار  
 که باشد بجز دستم نیز چنگ  
 چو کیو از شاه قنچ بر رفت  
 که کردم کیو در دستم دید  
 بگفتش که بر من به پیران سرا  
 بتوران نشان داده زو شهریا

بخند همی لشکر و کسوزم  
 و کر نامه زنده کی بر نخواهد  
 بزودی میان برنجبیرست  
 از آنجا با یوان کن و شکرش  
 برهنه و پای کشا در سر  
 چو بگریزد و یکشب بر آن گشت  
 بدان کار بخت همی بست  
 بخیر و آرزو در دور که ماند  
 شتابان آمد برین چنگ  
 پراز خاک و آسیر چون یک

همان آفرین کرد سپهران بودی  
 به بندگانش همید و چاه  
 کوشش بجایه اندر انداختند  
 همه کین و کوشش تالیج داد  
 کشید پیش از شد تا چاه  
 همی گشت کردی ز در دراز  
 چو یکسفته که کین به بد پاک  
 شب در روز آرام و خشن یافت  
 پذیرد شد شش تا کند خواست  
 چو کفار که کنش آمد بگوشش

زاری کیو از برای پشیرن دیدن  
 جهان نیا و آسوده شدن کیو  
 در فتن نبرد دستم زال

کجا یام آرام خواب و نیکب  
 نه چینی که بر سر چو آمد مرا  
 ز تیمار پشیرن دلش تنگ شد  
 بر امید کم بود فرزندش  
 سوچی توران شوم پیرنگ  
 همه روزم جوید ز اسپرینیا  
 بر گل نشاند همی جو چار  
 بخو اهرم من انجام کسیت نای  
 بجام این سخن چون مراد گشت  
 بجام جهان من نیاز آتشش  
 بد اندرون خفت کسوز بدید  
 بدید آنجا اندر افونگرا  
 ز نختی همی هر کج بسته در آن  
 بخندید و خشنده شد چنگ  
 که مردم بگرید چو ایر بهار  
 که از قفس دریا بر آرد رنگ  
 سوی ابلهان خرم نیست  
 آب تره روی او بسته دید  
 چو آمد بخت بد از جور  
 به بند کران بید روزگار

از آنجا چاه نبردیک شاه  
 یکی اسب پشیرن کونسا ازین  
 چو از کیو بشنید خسرو سخن  
 من بدون شنیدتم ز نو بدید  
 بکین سیاه دش گشم لشکرا  
 جان دار آیدند فرودین  
 زمین چو در سبدر پو شد  
 کجا بخت کسوز بد و اندر  
 چو بشنید کیو این سخن شاد شد  
 خرد شد پیش جان پشیرن  
 ز ماهی گام اندرون تا بره  
 بر هفت کسوز همی بگرید  
 یکی دستری از زار کین  
 که پشیرن توران به بندند است  
 چو بر به سلوان زنده کی  
 بر نامه من سوی رستما  
 چو کیو اندر آید با یوان راه  
 چو آواز رستم ز یکشش گوش  
 ز پشیرن شب روز چون پشیران  
 چو در جام کخسروی و نمود

که ایشاه نیک اختر بست کوی  
 که بی بهره کرد ز خورشید و ما  
 سر چادر اسنک بر ساغند  
 از و بدره بستند بجاج داد  
 دو دیده پراز خورشید چون کسب  
 بسواخ چاه آوردی نسر از  
 که پشیرن نیاید همی از جاسه  
 از آنجا سوچی ایران شتافت  
 که پشیرن کجا ماند چون دگا  
 ز اسب اندر شاه و زور رفت پشیرن  
 سخن باد انگونه آورد و دید  
 که ای بدگوش من پرگزند  
 کزین سواران شاه مرا  
 دو دین پراز خون دل کیند خوا  
 ز پشیرن نشانی نیام جز این  
 بدو گفت بنشین زاری کن  
 ز سپه دزدان همور بخردان  
 به پیلان سپارم همه کسوز  
 که بغر و زواند در جان ز دین  
 بوا بر کلان از بخرد شد  
 به پشیرن بروم هر کسوز  
 ز تیمار فرزند آزا شد  
 بر خنده خورشید کرد آفرین  
 نکارید یکسره بدو یکسره  
 ز کم بود آه نشانی بدید  
 به تیمار و ایش به میان  
 زوارشش کین سور دست  
 همه مرگ جوید در آن زندگی  
 مزن است تا ز باره برو ما  
 در آمد تهنن بچسیر گاه  
 بر آمد خاک از یک خورشش  
 بکستی بگویم ز هر کس نشان  
 همی پلوانم فرستاد زود

همی کشت و در کان پرتیب کرد  
 کرد دست پرن کفره بست  
 زواره فراخبر و دستان کوی  
 بر انجام لعل از لعل قام  
 از این خوش اندر آورد پای  
 بزین اندر افکند که زینا  
 چو دستم نبرد یک ایران سید  
 جانشد که سواران شمشیر  
 چو آید بر شاه کتر نواز  
 دمی آذرت هم خجسته بود  
 کزین کیانی و پشت سپاه  
 همه دیده حسروانی بیخ  
 تنش سیم و ساقش یا قوت اند  
 همه با زترین تیغ و سببه  
 که شاه بر گاه بنشاندی  
 زو پانی بفت و پیش قبا  
 همه رخ چو پایی دمی بک  
 همه دل پازشادی می بست  
 زهیب و سلاح و ز مردان کج  
 بد و آفرین کرد گای نیک نام  
 جهان زلف کبوتر بر سرم  
 بر آرم بفرست تو اینکار کرد  
 کشاده دل شاه چون فوج  
 سخن بسیار بکبتر و پر  
 سپیده و دان گاه بانک خروس  
 برفت از در شاه بانکارش  
 چو نزدیکی مرز توران رسید  
 بسجیده با شمشیر جنگ را  
 سپه با بر مرز ایران باند  
 صد هشتتر همه بارش کج  
 خبر شد که ایران یکی کاروان  
 چو خورشید کیتی پارس استی  
 برهنه و دان خست از سپاه

همی بر کشید ز جگر و د سرد  
 همه بنده زندان و کرده است  
 نشسته بر خوان سالار نیو

بیکه انگلی کشت مرشدین  
 به نیرودی دان فرمان شاه  
 نوازنده رود با میکار

پهرون آمدن ستم از رابلستان

مر تخت کین خور و آید پید  
 خردشان ستوران فشان پیش  
 نوان پیش و رفت و بر نخل  
 در هر بدی تو بسته بود  
 نکهت از ایران شده پناه  
 بکتر و دشت بوستان خورشید  
 بر دو کون کون شهای کمر  
 میان تیغ و سببه ستم  
 بر و باد بر شک لبشاندی  
 همه شیکاه سپهبد پای  
 فرزیده و خود و خورنده جنگ  
 رخ از غوانی نابوده است  
 بر هر چه خواهی بر سر تیغ  
 چو خورشید بر جای کتیره گام  
 هوا باد آتش به ان نگریم  
 سپهبد تو هم نه مردان مرد  
 بنادی میخوردی شریا  
 بخویشین شاه پیروز کر  
 به بشد بر کوه پهل کس

دیسران گردان جاقا  
 نشسته گردان لشکر پرب  
 که هر مرد یارت بدین بارگاه  
 بدو کشت خسرو دست آردی  
 بفرمود تا نایج ز زمین تخت  
 در ختی زود نواز بر بارگاه  
 عیق از مرد همه بر کوه بار  
 بدو اندون مشک سوخته  
 همه میکاران پیش اندوش  
 همه طوق بر بسته و گوشه  
 بفرمود تا ستم آمد تخت  
 بر ستم چنین گفت پس شریا  
 چو ستم از خورشید آید روشن شود  
 مرا داد از بر تیغ تو زار  
 که آید بر گانم اندر سنان  
 بی ست بردند متنا شدند  
 سیم روز چون شاه نمود تیغ  
 زگر کین سخن رفت بر شریا  
 سخن باید چو سرد و بلند

رفتن ستم ز آل تبرستان آمدن منیره در خراسان  
 نزد ستم و زمان دن برای پشترن

خود و کرشان سومی از پند  
 صد هشتتر همه جا و لشکر  
 ایام بر ناصر پهلوان  
 بدان کلبه باز بر جاستی  
 بر دستم آمد و دیده بر پست

سومی ز توران سواد دودی  
 یکی خانه بگریه و بر ساخت گای  
 بر سو خورید بر نهاد گوش  
 منیره خبر یافت از بکاروان  
 همی بست تیغ زین نکران بر

که رستم نگر و اندر خوش زمین  
 ز توران کبر و نام آماج و گاه  
 بیاید با یوان کوه سوزن گاه  
 عزیزند و چنگ خرد شدند جام  
 که بست پوشید روی قبا  
 بر از جنگ سردل بر از کیمیا  
 پذیره شد ز بار بار هشد  
 بگردار شدند آذ کشب  
 و بعضی نیکوار تخت و کلاه  
 که از جان دور باد ایست  
 نهادند زیر گل افشان رحمت  
 کجا سایه کسرت بر تیغ ماه  
 فرد هشته از شاخ چو کوه شوی  
 همه پیکر شمشیر برسان ستم  
 همه بر سر از افسران افسرش  
 بدست اندون خام کوه بر نکار  
 نشست از بر گاه ز زمین درخت  
 که ای یک پیوند به روزگار  
 ز زمین پیوسته و جنت زود  
 تو باید که باشی آرام و شاد  
 تا بم ز نسردان خسرو عثمان  
 بیاید سپهبد بدستان شدند  
 نشسته از بنا مور تخت حاج  
 شان کشته بخت از خست  
 بچنگ اندونکی زو بر زمین کنند  
 بشه آفرین اندر بر کشورش  
 سوزناز لشکر همه بر گزید  
 همی تیز کرده بخون چنگ را  
 یکی کاروانی پرازد نکسای بوی  
 بکله درون غنچه بنهاد با  
 چو آگاه می آمد ز کوه هر فرودش  
 ز صحرای شبر اندر آمد و دان  
 بد آفرین کرد و پرسید و گفت

که بر خوردی از خانان کج خوش  
 همیشه خرد بادست آموزگار  
 نماید پیشین بایران خبر  
 سردست و پیش منبذ کردن  
 نیام زنده ویشی خوش خوب  
 بدو گفت که پیش من و شو  
 برستم نگردد بگرست زار  
 سخن که گوئی مرا نم ز پیش  
 بدو گفت رستم که ای صبح بود  
 بدین سندی از من میاز پیش  
 ندانم زین کیو و کور ز زار  
 یکایک سخن کرد از خواستار  
 میثره بدو گفت که کار من  
 زدی بنگ بر منج جنگ آوران  
 برای یکی پیشین رخ بخت  
 ازین زار ترکی بود روزگار  
 بدو گاه خسر و کمر کوی را  
 کرش بدخواهی یا سالی بر  
 چنانند بابت تو خوشگرا  
 که آردم بابت نبودنی پیش  
 سبک دست رستم زبان پی  
 نوشته بدستار چیزی برود  
 که ای مردان در کجا نیستی  
 از ایران تو را نرسد مردم  
 بگردد پیشین پس آنان پاک  
 یکی هر فرزند رستم بروی  
 نیکش نگردد و نامش بخواند  
 بخندید خندید بی شاهوار  
 بکش چو نه کشائی و دلب  
 بدو گفت پیری که زین بخت  
 میثره خرد شید و نالی بخت  
 جادم ز پیری همه خامسای  
 بدو گفت پیشین همه رستمست

عبادت پشیمانی اندی خوش  
 خنک باد ایران خوشن روزگار  
 نیایشن خجاید بدن چو که  
 و در دستش بسیار آهنگران  
 ز نالیدن و در چشم پر آب  
 ز خسر و شناسم ز سالار و ک  
 ز خواری بید خون که کس  
 که سر ج دولی ارم از در پیش  
 که بر سر منی استخیزت نمود  
 که دل بسته بودم بایر خوش  
 نه میبودم هرگز از امر زار  
 که بر تو چو شاد دهم روزگار  
 چه پرستی بویج و ز تیسار من  
 نترسیدی از او در آوران  
 شادم تاج و قشاد بخت  
 سر آرد مگر بر من این کردگار  
 به پنی یا دستم نیور  
 که بر سر من شکست آید ز پ  
 نیکیزی از هر سوئی متران  
 ترا دادی چنین زنده پیش  
 نه شش بر من اندر انگشتری  
 چنان هم نوشته بد پیشین  
 خوشش که زینگونه شستمانی  
 کشنده ز هرگونه بسیار و کم  
 بر امید دل که با ترس باک

بکام تو باد اسن سپر بلند  
 چه آگاه هستت ز کردان شاه  
 که چون حج اتی ز کور در میان  
 کشیده بر پنجه و کردن بند  
 بر سید رستم ز کفار و دغا  
 خدام ز کور در خود آگه  
 چنین گفت گای مهر پر خرد  
 چنین باشد آیین ایران مگر  
 ہی بر نوشتی تیغ بازار من  
 و دیگر می نیکه کفیر و است  
 بنسرم و تا خوردنی هر چه بود  
 چه پرستی ایران از بخت شاه  
 از آنچه سوار بول پرورد  
 میثره منم دخت از سیب  
 بخان کشکین فر از آردم  
 کنون که باریانت باشد گذر  
 بگوئیکه پرن پسند اندر است  
 بدو گفت رستم که ای صبح  
 مگر بر تو بخشایش آید پر  
 یکی مرغ بریان بفرمود کرم  
 بدو داد و گفتش از پنجه بر  
 نگردد پیشین در آن خیر ماند  
 میثره بدو گفت که کاروان  
 یکی مرد پاکیزه با هوشش ز فر  
 چو دست از درون دزدان آوردی

اگاهای پیشین از آمدن رستم

چنان که ما و از نش از چا بسا  
 که شب روزی نمی وز شب  
 بر امیدم که بکش و بخت  
 که بر منج آید بدخواه بخت  
 که چون کشت بر من چنین بجان  
 ز فرکان آب بز خوشست

میثره چو بشنید خندیدش  
 چه کارت پیش است با من کوی  
 بگویم ترا بر سر و استان  
 بدین آنچه ز در کاران من  
 به بندد هسی از بر من چنین  
 سر ز که هر کار چندم دایم

ز چشم بدانت مباد اگر کند  
 ز کور و ز کور در زوایلن سپا  
 ہی کس نماند بختی میان  
 هر چه بود خون آن مستند  
 یکی با یک بزد در پیشش گوی  
 که مغزم ز کفار کردی ستی  
 ز تو سر و کشتن اندر خورده  
 که در پیشش آگس کوی خبر  
 ازین وی با تو پیکار من  
 در آن شهر حج دندارم نشست  
 نهادند در پیشش در ویش زود  
 چه داری ہی راه ایران نگاه  
 و دیدم سبند تو ای دمرد  
 برهنه تنم زانید آفتاب  
 بد آنچه سسر بر پیشین برم  
 بگردد ز کشتار کویان خسر  
 اگر دیر آتی شود کار پست  
 چرا زیری ز دیده کان آب مهر  
 بچو شد سخن بسوزد جگر  
 بنشته بدو اندرون آن نرم  
 که چاره کار تو می ناسر  
 از آنچه خود شنیدم و آنچه  
 یکی به در مرد بازار کاران  
 ز هر گونه با او نسر آوان که  
 بدید آن نشان کرده انگشتری  
 با این نهاد و بگردان سوکے  
 ز شادی بخندید و چیزه ماند  
 در آنچه تا ریک بسته بخش  
 که بخت نیکت نمودت لوی  
 چو باشی بسو کند چند استان  
 دل از او شکست چو باران من  
 تو زانتری ای جان آفسیر من  
 که مغزم بر منج اندرون شد

تو بشناسی گنیزد که هر چه بش  
 نزدیک او شو بگویش نشان  
 بیاد منبیره بگردار باد  
 بخندید و گلش که ای سبزه  
 ز زابل ایران ایران بتور  
 ز پیشه فرادار بهریم بروز  
 بیامد آن تابان چاهسار  
 چنین او پانچ که آمد درست  
 زمین با ترا نم اکنون بگفت  
 بگردار که آتش بر سر دوز  
 بگویش از دوزخ روئینم خم  
 تهنتم به پیشید روی زوره  
 به پیش خداوند خورشید دما  
 بیکشت چشم بدان کور باد  
 تهنتم چشند و بنهاد روی  
 چنین کشت رستم بدین هفت کا  
 پیاده شدند آن سران سپاه  
 زو خوش اندر آمد کوشیر فر  
 بنیادخت بر پیشه و دشت چین  
 که اینکار هم بر روی آسان بود  
 ز کتی همه نوشیج و دست بر  
 مرا چون خوش آمد بگویش  
 فرو پشت رستم بازو کند  
 بر بینه تن موی ناخن دراز  
 بزود دست و گبست نچه و بند  
 شتر بار کردند و سببان زمین  
 از آنجا بدر گاه افرا سیاب  
 سر از اجدا شد بسی سرزن  
 تو پشیرن بچاه انداختی  
 منم رستم را بلی پوزال  
 ره شد سر پای پشیرن بنید  
 ز بر سر خود و شش کا پوی است  
 گرفتد بر جنگ جتنی شتاب

که خویگرشش تر زاد نوش  
 که ای پهلوان کاین جهان  
 ز پشیرن رستم پایش بداد  
 که یزدان ترا ز دست برادر  
 ز بهر تو بمردم این راه دور  
 شب آید یکی آتشی بر سر دوز  
 که بود شش بچاه اندرون فلکا  
 که پشیرن نام و نشانم بحیت  
 بگردون با زرم آسود سنگ  
 که دشت و سر چاه کرد و چور

ز بر من آمد بتوران منسرا  
 بتن محسربانی بل چاره جوی  
 بد هنت رستم که پشیرن سخن  
 بگویش که آری خداوند ترا  
 چو او را بگوئی سخن از دوا  
 منزه ز کف داد و شاد شد  
 بگفتش با دم سده امر پیام  
 تو با داغ دل چند پوئی همی  
 مرا کشت چون تیره کرد و جوا  
 منزه شب آتشی بر فروخت

رفتن رستم زال بسر چاه و رما کردن پشیرن او پشیرن  
 بر سر افرا سیاب نمودن زرم کردن

بدینکار پشیرن مرزور باد  
 میرفت پیش اندرون چاه جوی  
 که روی زمین را بیا یکسترد  
 که از سنگ بر خسته ماتد چاه  
 زره در دستش از زور بر کرد  
 بر زبانه آن سنگ روی زمین  
 که از تخم سام ز میان بود  
 بدست چو استبدی نام ز بهر  
 همه ز کتیستی شدم پاک نوش  
 بر آورد شش از چاه با پای بند  
 که از زده از دور دوری و گدازم  
 جدا کرد از دوز حلقه پای بند  
 پوشید رستم سیلج کرین  
 هنگام تخم هم کام خوب  
 پراز خاک جنگ در پاز خونین  
 مرا مرده یا کشته پنداشتی  
 نه هنگام خوابت و هنگام دل  
 بدام او بر کس نیاید و کردند  
 ز خون جتن بر شش موی است  
 از آنجا که بگرفت افرا سیاب

بر سببان نماز دوزخ نمک  
 چو آمد بر سنگ گوان فرام  
 باید شمار اکنون ساختن  
 از آن ناداران با پول و خوی  
 یزدان در آفرین دوزخ است  
 چنین کشت رستم بدان هفت کا  
 ز پشیرن پرسید و نالید زار  
 چنین کشت پشیرن تا یک چاه  
 بدینا که پسنی مرا خانان  
 همه تن از خون رخساره زده  
 خورد شید رستم چو را بدید  
 تهنتم بر بود شستن سرش  
 نشست از بر خوش کرد ز کز  
 بر آمد ز هر سو و دوار کسیر  
 زد پلزار و رستم او از داد  
 تو بر گاه خفتی پشیرن بچاه  
 نسکستم ده بند زندان تو  
 بزود دست بر چاه افرا سیاب  
 هر آنکس که آید از ترکان براه  
 بکاخ اندر آمد خداوندش

و کرد بگو هر چه بش نیاز  
 اگر تو خداوند خوشی بگو ای  
 کشاد است بر لاله رخ سر زان  
 ترا داد یزدان سربا و سخن  
 شب تیره گوشت بر کوز دار  
 دشمن زاده پشیرن از شد  
 بدان نیک بی فستخ نیگام  
 دوزخ را بخواب شوی همی  
 شب از جنگ خورشید کرد و در  
 که چشم شب تیره کوز از دخت  
 که آید زره و دشمن دشمنم  
 بر هفت کشت بر گتوان را که  
 بیاید بد کرد پشت و چاه  
 همه جنگ را تیر کرد و جنگ  
 بد آنجای زده کرم و کداز  
 سر چاه ازین سنگ بر دشتن  
 که سنگ از سر چاه نهادی  
 بزود دست و سنگ بر دشتن  
 که این سنگ را حوز تو توان ببرد  
 که چون با کارت بید زور کار  
 که چون در بر پهلوان نچ راه  
 ز آهمن مین ز سنگ آسمان  
 بدان بند و نخسیر ز کار خود  
 همه تن آهمن شده ناپدید  
 یکی جامه پوشانند برش  
 کشیدند که دانام آوران  
 در خشد تیغ و باران سیر  
 که خوب تو خوشی از دهم تو شاد  
 ز آهمن بگر باره دیدی براه  
 که سنگ گوان بگببان تو  
 که زرم آوران از ابله بشد خواب  
 زمانه همی ندانند جایگاه  
 همه فر شش نگاه او کرد بخش

پر بچه کان سپهبد پست  
 بشکر دستاوردم پیام  
 کشن لشکری از او سیاب  
 چنین است دم سراسی سنج  
 تو نمیدشود برآمد خروش  
 همه سازها جنگت را ساخته  
 سپاهن تو را از ای نام راند  
 یکی دستاورد سوار دلیر  
 خاک کرد کی ترک شورین بخت  
 که چندین پیش من سگلی بکین  
 ز دستان نشندی ای جگهستان  
 بدو دل هوشم غم مترک  
 نه رو به شود زان مودن دیر  
 چو این گفته بشنید ترک درم  
 چو گفتار سالارش آمد بکوشش  
 ز جوشن یکی باره آتشین  
 یکی گزید و لاده سپهرن ترک  
 پوشید روی ارا تیر  
 بجنب اندام بگردار کرک  
 همه زد که بگر جوی خون  
 بنگند شمشیر مندی دست  
 دو فرسنگ چون از دای نام  
 بخشید و هزاره بر بست بار  
 سپاهن تو را هم بر گشت  
 ز شادی پیشین جان آفرین  
 برآمد خروش در آمد سپاه  
 کسانده جام ده من شرب  
 گرفته شمشیرش بار چنین  
 بارانده پیران از چاه شک  
 خاک شهر ایران فرخ کوان  
 بخورد شیدمانه همه کار تو  
 نخست بر بوم زابل کشیر  
 دو هفته برآمد زمین خفتن

که رفته همه دست گردان بست  
 که شمشیر کین بر کشید از نیام  
 که تیره نماید خ آفتاب  
 کنی ای خوش است که در دود بخ  
 تو کوشی می کشد از غره کوشن  
 دل از بوم از جای پخته  
 که روی زمین بنبرد پانها  
 که رو به چو بنجد بچنگال شیر  
 که نگی تو بر کشور و تاج بخت  
 بر دوان اسبان چو شی زمین  
 که دارو پاد از که باستان  
 اگر بشنود نام چنگال کرک  
 نه کرکان با چید چنگال شیر  
 بلزید و بوزدی کی مودم  
 ز گردان آمد سر خروش  
 کشید گردان روی زمین  
 ببارید بر جوشن خود ترک  
 بنخوشید کوشی بر نده دیر  
 بر آکنده کرد اسپاه بزرگ  
 در قش سپه در نگان کون  
 یکی آب آسود و بر پشت  
 همی مردم آه بخت کوشی دم  
 بغیر روی مد بر شمشیر  
 بر کاشه دشمنان کرد پست  
 بنا لب در روی کله بر زمین  
 تیره زان بر گرفت شده  
 خورنده یکی که کرده کباب  
 سه دروم و دانه تور از زمین  
 سر چاه خالی گسندند رننگ  
 که دارند چون تو یکی پهلوان

چنان بجه شد ستم از پنج راه  
 که من بکام کزین پس کین  
 بر نشد کسیر سواران جنگ  
 چو خورشید بزد مرکز کو مبار  
 بدگاه افر سیاب آمدند  
 به سپه ان فرود تابست کوش  
 بر آمد خروشیدن کرهای  
 پاد است رستم کی زرمگاه  
 ترا با سواران من جنگ نیست  
 چو در جنگ تو شیخ تم نیز جنگ  
 که شیری ترسد ز یکدشت کور  
 چو اندر هوا باز کستر و پر  
 دلیر سبکبار خسر و مباد  
 نهان گشت بانا دارانج ر  
 هوا تیر کوشید بگرد آفتاب  
 بجوشید دشت بتوفید کوه  
 از آن از دافش در نشان درفش  
 بر سو که رستم در آنگند خورش  
 سرانج اراجی برگ درخت  
 سپهر چون بخت بگشته دید  
 برفت از پیش ستم کر که بر  
 بشکر که آمد از آن زرمگاه  
 چو آگاهی مد شاه دلیر  
 و پیرن شد از بند و زندان تا  
 چو کوزره کیو آگهی یافتند  
 جاندار خسر و گرفتش بر  
 ستانده شهر از زندان  
 ربانیده تاج افر سیاب  
 خاک زال کش بگذرد روزگار  
 وزین جمله برتر بخت من

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان فرستادن  
 افر سیاب لشکر بجانب خوارزم بهر آتشیده

که بر سرش برنج بودی کلاه  
 سیه کرد از ستم اسبان زمین  
 همه جنگ اتیز کردند چنگ  
 سوارانج ران بر بستند بار  
 که رستگان درش صفت دند  
 که ما از ایران همی بس فرس  
 ستمن چشم اندر آورد پای  
 که از کرد اسبان چو سیاب  
 یکی ره زو آگشتت نکست  
 بر پشت پنم ترا سوی جنگ  
 ستاره فرادان با بد چو چور  
 بر سنده چنگال او بگفت ز  
 چو باشد ده تاج مشاهی باد  
 که ایندشت رشتت بازم سور  
 تو کوشی همه غرقه آمد در آب  
 ز جوشن سواران برود کرد  
 شده روی رشتید با ان بخش  
 سر از از شاه همی کرد بخش  
 فرود بخت از باد و بر گشت بخت  
 دلیرانج ران همه کشته دید  
 ببارید بر لشکرش گرز و تیر  
 که بخش کند خسته بر سپاه  
 که از پیش پر زور بگشت شیر  
 ز دست باندیشش اثر دبا  
 پر زره شدن تیز رشتت افتد  
 همی گشت گای رستم بر سپهر  
 کشانیده بند ما و ران  
 نشانده خون بر آفتاب  
 یکمستی با بد تر ایا و کار  
 که چون پر شده بخت من  
 به نیکی بهر جای دیدار تو  
 همی پروراند بجای لیسیر  
 همی سنده زگان شد در انجمن

همه کجاست که کز تور باز  
 چو لشکر سزاشد آهسته  
 پیشیده که بودش نبرده  
 تکبیران ندم خواندم باش  
 بدگشت تا شیران برو  
 کسی که بود آب آتش هم  
 بر شمشیر پند افریاب  
 جفا پیشه بد که پند افریاب  
 زنی هر ساید بنوک سنان  
 سپاهیکه نیکام جنگ و نبرد  
 چو بشنید گفتار کارگهان  
 که چون توران بر آید بلند  
 چو خسرو به پند کار و خست  
 بفرمود تا بر درش کاو دم  
 بزده و جام بر پشت پیل  
 نخستین از آن لشکر بی شمار  
 ره سیستان گیر و بر کشن راه  
 فرزند را ده کلاه و کین  
 که مار خود از جنگ افریاب  
 برو با سپاهی بگردار که  
 با لشکر فرمود تا سی هزار  
 ز نبرد شهر خواندم گاه  
 بدگشت تا با ویران جنگ  
 بر پیش سپاه آمدون پیش  
 بگردد فرمود تا بر نشست  
 سپهر پس کجور پیش اند  
 بناید که بر دست من تباه  
 که از تو بیدار ناید گناه  
 اما آنکه باید بیجید جنگ  
 چو صفت بر کشد از دور و سپاه  
 بر آنکه پیران هم اند شتاب  
 که کور ز کشودان با سپاه  
 فرستاده آمد نبردیک من

پدر بر پدر بر پیداشت راز  
 بدان سپهزاری شد از جسته  
 ز شیران جنگی بر آورد کسر  
 همیشه که بستم ندم باش  
 همان تخت و هم بخت سازد  
 ابر برود و بر کرده باشد ندم  
 بر آرام پیرو جوان شتاب  
 ز کینه نیاید شب روز خوب  
 که تا بد کمر سوی ایران سنان  
 ز چون بگردون آوند کرد  
 پر از نیش بخت شاه جهان  
 ز نور شمشیرش آید کردند  
 بگردان و پادشاهی بخت  
 دین و بسند و نینه خم  
 زمین و تو کوشی بر آرد و میل  
 سواران شمشیرن سی هزار  
 بند و ستان اندر آرد سپاه  
 کبی که بخواند لشکر کزین  
 بنا شد همی خورد و آرام و جوا  
 کزین کن کردان لشکر گرده  
 دستند به نیران لشکر گدا  
 که باشد و سازد سپه از نگاه  
 سوی ندم ترکان دید رنگ  
 جان پست گشته ز پیلان ست  
 بدان بخت زین بر پیل ست  
 همه گشته شاه باوی براند  
 شوی فرودان گشته گناه  
 باشی بجان یمن دست شاه  
 مرا بزم شیرت از دم پلنگ  
 کند کار پیدا شود از گناه  
 خردان پیران با فریاب از آمدن کورند و لشکر  
 یکجسرو و سپاه ایران بجان تب توران

سر برده آواک شاه گفت  
 ز کردان کزین کرد پنجه هزار  
 چنین گفت کاین لشکر گدس  
 اگر بخواه از ناداران چین  
 بد آشتی بچگونه جمعی  
 دو پر را به پذیرد و پهلوان  
 پس آگاهی آمد به پیر شاه  
 بر آورد خواهد همی سز رنگ  
 سواران جنگی دو سیصد هزار  
 سپهرشان شین شیر دل  
 بجار آنگاه گفت کای بخردن  
 سپه مار کور سزاید کوب  
 نشسته باش ایران بر راه  
 زیاران میدان خراب سپه شاه  
 هوای کون شد زمین پلنگ  
 کزین کرد خسرو بستم سپه  
 چو آن پادشاهی شود کیره  
 زن کوس رویشی شمشیر نای  
 ایمان فرج بود سپه داد  
 سواران ایسته کار و ار  
 بر سوخی از دم کون رنگ  
 سپاه چارم بگردد داد  
 بطگر که آمد و دم سپاه  
 وزانین پیلان جنگی چار  
 تا از لشکر نیران شاه  
 که رو کوب پیران من سپاه  
 بر دوم و خوشانت آه بگشت  
 و کز خبر بدیگونه آید جواب  
 بزکان نام من را بخت بر  
 پشیمان آنکه نادر دست بود  
 خردان پیران با فریاب از آمدن کورند و لشکر  
 یکجسرو و سپاه ایران بجان تب توران

شب و روز دنیا را در گفت  
 همه ندم جوان سزای کار  
 سپهرم ترا راه خواندم سز  
 بخدمت بود تا کرد پیران کزین  
 سخن جز بخت و کینه گوی  
 یکی پیر همیشه را دیگر جوان  
 که آمد توران ایران سپاه  
 ز هر سو فرستاد لشکر بچنگ  
 همچون همی کرد خواهد گذار  
 که از شیر بستند بشیر دل  
 من آید و ن شنیستم از خود  
 ز سوخ غلطان دوستی بپ  
 بزرگان نشنیدند نیک خواه  
 پیار اسد ز بر پیل گاه  
 دیران لشکر چو پشت پلنگ  
 بدو گفت کای نام بردار کرد  
 با شخو آید پلنگ و بره  
 بشیر و کابل فرونی میاس  
 بدو گفت کای کرد خسرو ترا  
 بر تا بر آید از ایشان دام  
 سپاهی بگردار زنده گرگ  
 ز هر دور و پند و انداز داد  
 جان شد ز کرد سواران سپاه  
 پا و پند از دور شهر یار  
 بمرت منزل نیران سپاه  
 با یدر سپهرم نیران شاه  
 ز تیغ منت کردن زاد گشت  
 من کرد و میدان افریاب  
 کان من است با لشکر نیر  
 که تیغ زمانه سرت ز اورود  
 نودی نیر و یک افریاب  
 نهاد از بخت نیران گناه  
 کزین پا و کویوشگر نیر

مرا که کشش دل بر فرمان است  
 فرستاد نزد یک پسران سوار  
 تا که روزی باید که ماند نه بگو  
 بگو آنکس گفت بر خیر و درو  
 در امرک بهتر از آن اند که  
 بنام از بریزی مرا گفت سخن  
 بگو دزد گفت اندر او سپاه  
 چنین گفت با کیوس سپاه  
 بگردار که از دور روی سپاه  
 ستاره سنان بود و خورشید تیغ  
 جان بر سر بختی از آهنت  
 تو گفتی که اندر شب تیر چو  
 پاره است لنگر بسان پشت  
 شب و روز گردن بر فراخته  
 ز دیده خورشید آن راستی  
 چو سالار شایسته باشی بیک  
 بر روز چهارم ز پشت سپاه  
 همی گشت کای باب کارهای  
 چو این در کار نو شمشیر  
 ز کفار پشون بخندید کیو  
 چنین گفت مرحمت از زه شير  
 و لیکن تو ای پور شمشیر سخن  
 به پستی تو کوی پال کور زرد  
 چو بومان یسه بدن زدیگاه  
 بیاید یکی بانگ برزد بلند  
 شنیدم همه هر چه گفتی بشا  
 که چشم من ارد که گازار  
 کنون ریس که چون ستم  
 یکی شکر بر ابا سون که  
 بدو گفت که در زانده کن  
 شمارا بگردار و با سپهر  
 دلبری کن جنگ مارا خواه  
 بدو گفت چون میانی بیک

به پیمان با نم کردگان است  
 ز کردان شمشیر زنی هزار  
 ز سر داد و گر گین را نم نیو  
 سوی پهلوان سپه باز شو  
 که سالار با شتم کنم بیک  
 به از زندگانی به تنگ اندون  
 بجایگاه سازی همی از مکار  
 که پیران بسیری سید از روک  
 در و دشت زیشان بگوید  
 را این میوی دواز که ز میخ  
 بر که و ده سون پر از خوشن  
 ستاره همی برفش از سپهر  
 باغ و خاک بکینه بکشت  
 از آن دیده که دیده بان ساخته  
 بکشی و کوز بر خاستی  
 نرسد سپاه از دلاور تنگ  
 بشد پشون کیو تا قلب گاه  
 چه دانی بدین خیره بودن  
 چو چو لاد روی همین بکشد  
 بسی فرین خواند بر پور نیو  
 که فرزند ما کر نباشد دلیر  
 زبان بر نیابگر کشاد کن  
 که چون در نورد همه مرزدا

سخن چون بسازد زگان  
 بدو گفت بردار شمشیر کن  
 چو پیران بدیدن سپاه بزرگ  
 بگویش که از مرغ خیزی جوی  
 یکی درستان و برین بر تنگ  
 چو کیواند ز آمد به پیش بدر  
 که او را همی آشتی پای نیت  
 ز که اندر آمد بهاتون که شت  
 ز کرد سپهر و زرد شمشیر  
 درفش از درفش کرد و اگر کرد  
 در شنیدن تیغهای شمشیر  
 چو کوز تو دران سپه باید  
 یکی دیده بان بر سر کوه بر  
 بختی همی تاج نور سپاه  
 بدانسان پاره است آنز مکار  
 چنین استاده سر روز شب  
 به پیش پر شد همی حاجت  
 کنون چون کرم و بدوشن  
 از بریزه ما کرد و خند و جنگ  
 که پور منی ای لاد و جوان  
 بریم از دهمس در پیونیک  
 کسی که بود سوده روزگار  
 زمانی که اندر شمشیر نغز نیت

آمدن پومان و سپه پیمان بر مگاه و در پیش  
 ایرانیان مبارز خواستن و پر خاشاک و دن

سپاهی جنگ آوردن بر کرد  
 و از ایشان سپه از روی زمین  
 بخون تشنه بر تن بماند گرگ  
 که فرزند آنان نه پسند روی  
 چو با شمشیر جنگ آوردش نوشت جنگ  
 همی گفت پانچ بدو در بدر  
 بدش از درون ادر حاجی نیت  
 کشید شکر بدن پهن دشت  
 زیزه بر ابرو بچو شمشیر نماند  
 کشته شد شب بر آند کوه  
 از آنایه کاد و یانی درفش  
 که پیران دریا زمین بر مید  
 براند و بر آورد از اندوه  
 پی مور دیدی همانا بر راه  
 که زوم آورد کرد خورشید  
 تو گفتی یکی را بخت مید لب  
 همی تابسان بر پر اکنه خاک  
 بگرد هم زوم لشکر نوا  
 پس پشت برف آید از پیش جنگ  
 چنان چون بود شمشیر پهلوان  
 پدیش آب دریا بود مام خاک  
 نباید بهر کار شمشیر آموز کار  
 اگر در بار دهان نغز نیت  
 که کوز ز کشتاد بد با سپاه  
 که ای پر شمشیر متراد بچند  
 وزان پس سپه بر کشیدی بر  
 همی آید و جنگ مانخواستی  
 که زان شمشیر از پس دلیر  
 که بر کینه که که گیری حصار  
 ز ایران که زید فراوان سران  
 که زان ز کرد و سنان بکند  
 چو شمشیر اندران ز که بر مید  
 سر از دم ترکان به چسبده



بلادن بچنگت آنمودی مرا  
 بمیدان جنگ اندر آینه خوا  
 یکرا به پیش من آور به جنگ  
 ندانیک شیر زبان و زجنگ  
 بخندید دوری از سپه بدت  
 بر آید یا لا بگردار مست  
 ز شادی ایران کان سپاه  
 چه هومان بیایدان چیرگی  
 خبر شد به پشیرن که هومان چیشیر  
 ز هر سو چو لشکر دست رست  
 زفت از ایران کسی پیش او  
 بفرمود تا بر نفس اندرین  
 به پیش پر شد پر از کیمیا  
 ترا گفته بودم که تیزی کن  
 و از بجای زده سب بر کاشت  
 ازین نام که بوستان ساخت  
 چو بشنید که در ز کفار او  
 تو تا بر نشستی زین خدنگ  
 که هومان یکی بد کنش نیست  
 بد و تیر باران کن چون گرگ  
 مرا که دیدی ز دم من رود  
 بخندید که دوز و زو شاد شد  
 چو پشیرن نزدیک هومان رسید  
 ز جوشش هشت رو شش شده  
 و وجگی بر افراخته سه ماه  
 بدشتی رسیدند کاندوزی  
 چو تیر آنچه بود اندر آینه شد  
 بگردار آتش بر آذران  
 همنی در کرد این آن آن این  
 ز دست پشیرن چو پازان جنگ  
 بر آرد شش از جای نهادت  
 بنعلید هومان کجاک اندرون  
 سرش را تیرگی کشید ز دست

بر آورد که بر ستودی مرا  
 یکی من اکنون آورد گاه  
 اگر جنگی چه داری در تک  
 نیاید ازین و باه جنگ  
 سوی از بانان لشکر شافت  
 خردشش همه که را کردت

تو اینکه کوئی بر روز نبرد  
 فرادان سپه داری ای امور  
 چنین با دپانخ هومان که رو  
 چه هومان بخار بر گشت میر  
 گانزازه که روزیشان چهار  
 همه تیره بر کاشت بر کرا

درخواست نمودن پشیرن زرم هومان  
 و راضی شدن دوز و خن نمودن او

به تندی پناه بر کاشت ای  
 بر آن یزده سپه تن بر کین  
 سخن گفت با وی بر نیای  
 بگوید ز بر بد کردان سخن  
 نزدیک که دزد شد پوی پوی  
 دل از کین جان سپرد ختی  
 بدو شاد شد رای پیشی از وی  
 نهنگ زرم آسود و شیران جنگ  
 با آور چو نگه در جوشش است  
 سر برده ز دشمن لاد ترک  
 ز سر با زاید کنون از سود  
 بسان یکی سر آ زاد شد

بر آشت بزوشش جنگ  
 پر شید روی ره جنگ را  
 بدو گفت کیوای سپه هوشدا  
 که او کار دلنت دانا تر است  
 که ای پهلوان جهان شاه  
 من ای یک بخون جنگر هستم  
 ز شادی ز هوشش که دخت  
 نگه کن که با وی باورد گاه  
 بان ایکی زدم دیده هوشش  
 بدو گفت پشیرن کای پهلوان  
 بجنگ پیش زوشش من  
 بدو گفت یک فقر دخت کیو

رفتن پشیرن بنسرد هومان زرم ساختن  
 کشته شدن هومان با بست پشیرن کیو

نزدید جای سپه آدمی  
 بمیدون می تیره چه پیشد  
 فرود بخت از دست کند و ران  
 که آرم بود که این از من  
 ز سر با پیشی از یه جنگ  
 سوی خنرا چون بر دست  
 همه دشت شد کعبه جویان  
 شش را کجاک اندر آینه بست

ز یکان لاد و تیر جنگ  
 نده اندر آورده شد بخت بخت  
 بدان نامه کی از بر خاستد  
 ز پشیرن نسرد و چه جویان بود  
 که شش بچک کردن هشت این  
 فرود کرد از شش سر جلی  
 نگه کرد پشیرن این پلین  
 بشد تر جان پشیرن آذران

بخنر کنم لاله بر کوه زرد  
 همه بسته مر جنگ مارا که  
 بکشاد شدی در کار و نو  
 بر آشت برسان شیر دلیر  
 چنگند ز هبسا اندان مرغزار  
 که هومان ایسه است پیر زگر  
 همه ترک سود جده چسبج و ماه  
 به پشیرن کوه دوزان خیزه کی  
 به پیش نیای تو آمد دلیر  
 بر آذر کرد نکش کن خیمه است  
 نبرد و داتیز کرده دو جنگ  
 سبک تند بر دخت شیرنگ را  
 بکشاد من سپه بر کشتن او  
 بدین شکر نامود متر است  
 شش نامای هر گاه ز پای گاه  
 بی زرم هومان بگر بستم  
 که از تو بست را جاود بخت  
 توانی شدن آن پس آورد خوا  
 و شتم به پیشش بر سان بر  
 بنزد با شد لیر و جوان  
 نذید هست کس پشت من از کین  
 که نسزد زنده می چون تو  
 یکی خنای که جوشش بد  
 یکی بل ز غرق آهن شده  
 چنان کینه دگشته از کین شاه  
 گان کوشه بر کوشه سود جنگ  
 بگر تا که از در بر گشت و بخت  
 بکشتی که رفتن پاره استند  
 بنز هبب کرد چه بر گشت بود  
 خیم آورده پشت سپه یون کران  
 کفنش بسان یکی اثر دا  
 نکلده چه سرد سوس و چین  
 بکوه کف با بزه در گان

بیخ و سره اسپهبدان کرد  
 در دویه از شکر برآمد خوش  
 بچو شید جوشن به دشت کوه  
 بگردار بادانی ابر سیاه  
 جانچون شب بهمن از تیره میخ  
 ز بس خسته ترنگه داند ز مگاه  
 چو یایه قماره ز پشت ستور  
 همی کرد کیسند برانگنشد  
 بر آن جنادند هر دو سپاه  
 به جوشن خود ترکست زره  
 بند بر کردن سو پهلو ان  
 نشسته بزرگ سپیده دوان  
 پراز کینه سالار توران سپاه  
 چو کوه دوزکشوارگان بدید  
 سپه در توران آردست کار  
 ابا بهر سوسه سپه از توران سپاه  
 تختین خیمه بزمین و لیس  
 بتزویک کلبه و لیس دمان  
 بیگشت و تیرش لایه که خوست  
 بر آورده و ز تیغ بر کردنش  
 داد دیگر گروی زره کرد نیو  
 چو کوه اندر کرد گوی ز نیب  
 سومی تیغ بر آتزان است غلظ  
 نمودی در سر ترک اوئی  
 چو بر پشت زین مردد پیشکش  
 مددیگر سبک توران سپاه  
 چو شیران جنگی بر آشفند  
 پیاده شدند و در آوختند  
 کرازه بزود دست برسان شیر  
 چارم خسر و دل ابا زنگله  
 فرویل چو ترک دم را بدید  
 ابر زنگله تیر باران گرفت  
 بدوی اندر آمد نگاهدند و

بر پیش سپهبد که دوزید ز پرخا پند جان پهلو ان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

چو ابریکه بارش زوین تیغ  
 زمین آسین کرده اسپانبل  
 برین بر نشان نکلده بر راه  
 بر آورد که جای کشتن نماند  
 کفن جوشن میله شیر کور  
 ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه  
 جوغاک با خون ده انگشت شد  
 ز اسبان مردان پیش پیش  
 که شب بزرگ دند ز ترنگاه  
 ز جوشن رانج و فرسوده بود  
 کت اند مرند با را کرده  
 چو از بار آسین تن سوده شد

درستان زرم ده تقرورانی با دفسر ایرانی و زرم کوزد  
 و پیران کسج ایرانیان این زرم را زرم یازده رخ نامند

ز لشکر گزید آفرمانه سواران تیز از ایران سپه پهلو ان

زرم فریزر کاوسن کلبه دو لیس و کشتن  
 فریزر کلبه دو لیس برادر پیران را

بدو نیر شد اگر که تنش کوفتند ایرانیان نبال

زرم گروی زره قاتل سیاه اش با کیوبن  
 کوزد و گرفتن کیوبکشتی گروی را

که خوشن آه ز نادرک بروی  
 ز اسبان خاوه و پیشکش  
 همید تیغ این سب کلبه اند  
 فرو و آه ز نوب جنگی بیگشت

زرم کرازه با سیاه یک تورانی و کشته  
 شدن سیاه یک بدست کرازه

مرا در چو با داند آرد زیر چنان سخت زرد ز میر کاسخون

زرم فرویل و زنگله و کشته شدن  
 زنگله در دست فرویل ایرانی

جلد شد آن نکل روی کرد نکل شد ز نکل جان با د

که از شوق کشتی نشاند روان  
 زمین که از فضل اسپان پیش  
 سپاه اندر آمد کرده کرده  
 بیاید تیر اندازان بزومکله  
 برود دست کردان کج کشته لعل  
 یکی اسب را بکند شستن نشاند  
 سواران ایران توران کرده  
 دمان از مانده نشسته خوش  
 ز غوغای ستیغ اندر آلوده بود  
 خوش جنت می تیر میوه کشته  
 بر میند کردان پیر و جوان  
 همه نامداران بیادگان  
 غرورشان پاد آورد گاه  
 سخن کشت بسیار و پانچ شیند  
 بخواند آفرمانه سوار جوان  
 از ایران یکی شد باورد گاه  
 ز لشکر بود ناخت نند شیر  
 بیاد بزمه بر نهاده گمان  
 کیشد آن پزند آرد از دست است  
 که بودند کردان شاخ دیال  
 برو ز منت باورد کوزد کیوب  
 کاشن ز دستش بود کیو شیب  
 دمان کیو نیند از آمد پیش  
 کوشش بر زود و لغت ارش  
 دو دست آسین پشت پیشش نکل  
 بشد با کرازه د آورد گاه  
 همی کوزد بر یکد کوفت شد  
 همی کرد کیسند برانگنشد  
 شکست هم اندر مان اد جان  
 دو جنگی بگردار شیرید  
 کمانزاده کرد داند کشتید  
 بر سو کین سواران گرفت  
 تو کشتی کلاه خود ز ما دوزداد

پنجم چو نام کورن بود  
 کان کورن شد و تیر خندک  
 دو جنگی و هر دو لیسر بود  
 بکشند بسیار با یک دگر  
 بکین سیاه و شن کندش نمون  
 ششم پرن کیو و روین مان  
 چپ و رت کشند با یک دگر  
 بروین نمود آن زمان پور کیو  
 زو از باد بر سرش روین ستون  
 خان بون کا و رت بافت  
 برون شد به ششم ز کورن پور  
 سپهرم ز خوشی آن فرسیاب  
 بر منشد هر دو بجای بند  
 یکی تیغ زو بر سر ترک اوی  
 به ششم ز کورن نام آوردن  
 که بزمش از بخت و خواست بود  
 بگردار لشکر نیره سوار  
 بدانکه که زنگه بر او دست یافت  
 نهم رفت گر کین بدل گینه خرم  
 یکی تیر کورن بز در سرش  
 بلزید بزین به بختی سوار  
 به پهلوی که اندر آمد نمون  
 به ششم برت با کورن تیغ زن  
 بهی از مودند هر کورن جنگ  
 چو کورن به چپید از برت روی  
 که تا سینه کورن بدو نیم کرد  
 سپه دار ایران توران بسم  
 پیغ و پنجسر بگز و کند  
 بند دست در شان بگز بخت  
 از آن پس کان بر گرفت و تیر  
 نگردد که کورن و تیر غنک  
 پشاد و پیرانش آمد بزیر  
 ز کورن بگرفت شد سوی کوه

دزم ر نام بن کورن با بار مان کورن  
 دگشته شدن بار مان  
 به چپید نام پر خاشخ  
 ز کینه با لب در روی جان  
 دزم پشون کیو بار وین و لیسر  
 دگشته شدن وین بدست پشون کیو  
 همه تن آهنگ این پر خون  
 بر آهنگش بگردان پلایک پست  
 دزم به سیر ایرانی با سپهرم تورانی  
 دگشته شدن سپهرم را  
 بر انداز آورد که تیسره کرد  
 که آید هم اندر زمان مگر اوی  
 دزم زنگه شاوران با خواست  
 دگشته شدن خواست  
 سنان سوی او کرده اندر شمشیر  
 یکی نیره زو بر کورن سداوی  
 دزم گر کین میلاد با اندر میان  
 مقتول شدن اندر میان با ز کورن کین  
 ز چشمش بر آن آمد زور خون  
 فرود آمد به کورن چو کرد  
 دزم برت ایرانی با کورن سپهرم پهلوان  
 تورانی دگشته شدن کورن  
 ز دشمن دل برت بی پیم کرد  
 فرود آمد به کورن اورا بست  
 دزم کورن کورن کورن سپهرم ایران پیران بن  
 ویسه سپه سالار دگشته شدن پیران  
 دو سالار لشکر و سپه سالار  
 که آهنگ بر او در جنگ  
 پشند از سرش سوار لیسر  
 بهی شد زو و دیدن ستوه  
 یکی تیر باران بگرفت بخت  
 بگرفتوان زو در درید  
 زیز و بدو نیم شد دست پست  
 بهی شد زو و دیدن ستوه  
 چو با در مان جگر درخت  
 نگاه بر زو دیده دم در کشید  
 بغلید پیران بر پا خاست  
 کورن زو و دیدن ستوه

که با بار مان و سوار سوار نمود  
 بر آمد خورشید سواران جنگ  
 همیشه او دین بیگ زوار  
 سنان اندر آمد میان بگر  
 پادمان با بجای نشان  
 بزهر نهادند هر دو کان  
 نشد تیرشان از کان کارگر  
 بهیکت بر کرد روین نیو  
 گرفت آن زمان با پشون پست  
 از آنجا که سوی لا شتافت  
 یل با دو و گوی شیر کیر  
 یکی مور بود با جا و آب  
 بروی سپهرم در آمد و لیسر  
 دزد و قوت بخت پیدا و دید  
 بشد ساخته زنگه شاوران  
 که از دزم کورن بر کاشید  
 بهیکت بر مگر کار زوار  
 کورن سنان کورن سداوی  
 ابا اندر میان توران سپاه  
 که بروخت برت کورن پشون  
 یکی تیسره دگر بز نام دوا  
 سراز در میان تن دور کرد  
 دو جنگی هر دو سپه سالار  
 گرفتند پس تیغ بندی جنگ  
 یکی تیغ زو بر سر ترک اوی  
 بر آن تیغ زوی خود بر پشت  
 فرار آمد اندر کین دزم  
 زهر کورن بر منشا و ند بند  
 بهی گشت سنان از کورن  
 چو با در مان جگر درخت  
 نگاه بر زو دیده دم در کشید  
 بغلید پیران بر پا خاست  
 کورن زو و دیدن ستوه

نگردد که در دزد بگریست زار  
 فغان کرد گانی امور سپه لوان  
 سترگان پشت از سپاه  
 بنشاید دل بسی بر تو بر  
 من اندر جهان مرک زازاده ام  
 پیاده بود و سپهر بر گرفت  
 بمید پیران مراد زازاده  
 چون کوز شد خسته بر شاه  
 ز پشت اندر آه بر راه جگر  
 بر آنکو سپاهان مانی طسید  
 فرود برد چنگال خون گرفت  
 شکسته دل دست بر خاک سر  
 زان بر زهراب زده است چنگ  
 در غشی باینش پای کرد  
 بانگشت نمود جای بسرد  
 بدینگونه چون پهلوان کرد یاد  
 هم اندر زمان از بسایده بان  
 خورشید گن من کره نای  
 جان سخت پر زده بر پشت پیل  
 در غشی بیای سروسسه  
 چو از زنده ساعت اندر گذشت  
 کره غمی زه را بسیاورد کیو  
 کره غمی زه را کره از کره  
 وزان پس خبر شد با فر سپاه  
 در کنج بکشاد و روزی که بداد  
 کله هر چه بودش مشت و بکره  
 سپاه بی چون پیل بکشید  
 بکره سپهر بر یکی گنده کرد  
 سپه دار ترکان سپهر را بدید  
 تو کشتی روی مین آهنت  
 ستاره شمر غش و شویای  
 سپه اندان جنگ غلغله راه بود  
 بدو گفت کی که خدای جهان

بر رسید که درش روزگار  
 چه بودت که اید پاید و دل  
 کنون شاه ز تیره شد آفتاب  
 که پر بر فم هم ترفی سر  
 بدینکار کردن او داده ام  
 چو خنجر برانان اندر گرفت  
 فر دخت از نسک ملار تو  
 ز کینه خشم اندر آورد و  
 بفرید و آید بر گشت سر  
 ز کینه ز آورد گاه آرمید  
 بخورد و بالید روی شکست  
 در دیده سلج و گشته کمر  
 بد تو دل شیر و چرم بنگ  
 سرش برانان سپاه جای کرد  
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد  
 بروی تاخت نام برسان داد

بدانت کشیت بکشت  
 بجاست آنقدر زور و سردی  
 چو کارت چنین است نهان  
 بدو گفت پیران کاینج و میا  
 همی گشت که دزد بر کرد که  
 کرده پیر پیش از زمین بست  
 بند خست خنجر بگرد از شیر  
 بنیذاخت ز زمین پیران رسید  
 بآمد ششون جگر از زبان  
 فرارفت که دزد پیش از آن  
 سرش را چو است از تن برید  
 بدو گفت که دزد کی تر بشیر  
 جا چون من چون بوسیاید  
 سوی لشکر خویش نهاد روی  
 بر نام فرمود تا بر نشست  
 بستش بر پای خنجر کند

مرده دادن دیده بان باین شاه کجسر و از ایران  
 و دیدن پهلوانان ایرانی و تورا

بدید آند زده در بافتیسه  
 خور از گنبد چرخ کرد آگشت  
 و دانان سپهر پیران نیو  
 بفرمود تا بکشید نندزه

میان سپه گاه یانی درفش  
 جانند خسرو نبرد سپاه  
 زهبا اندام بسک شویای  
 چو بنش از سر جدا شد ز بند

با خبر شدن افراسیاب گشته شدن پیران آمدن  
 کجسر و لشکر آوردن بخوار زوم و جنگ بزرگ

که شد یک کسک از جهان  
 طایر ز هر سو بر آگنده کرد  
 بزوانی زمین صنف کشید  
 ز تیره پو آینه در جوشت  
 پرا ندیشم و ز چکار گزار  
 ستاره شمر سخت چاره بود  
 سر فر از تر کس میان جهان

چو آگاه شد شاد یار جهان  
 چو خورشید سوزد ز برج بره  
 بنای کار کادی بی سپاه  
 تو کشی جانگ آهین شده  
 همی از جسته انداز سپهر  
 بر روز چهارم چو شد کارنگ  
 بفرود از خاک شد خست

میان بسته دزد بر جنب  
 سلج و دل و کنج و فرزانه  
 بدان برم زندات نزد شاه  
 بفرجام بر من حسین عباد  
 نمودش ای اوراه و آه ستره  
 بیالانها و کسره جای بست  
 در آه بیاندی مالار سپهر  
 زده بر برش سر بر سر درید  
 چنین است آیین رسم جهان  
 نزدیک پیران چو شیر زبان  
 چنان کیش خویشتن با ندید  
 سر پهلوانان سوار و لیسر  
 نخواه سپهری با کسی آرمید  
 چکا خون باز و شش پو جو  
 با آوردن او میان ترا بست  
 فرود آورد شش که بوند  
 بکش آه زنده در بانک فغان  
 بجنبه همدشت کشتی جای  
 در شان بگرد و دای نیل  
 بر پیش اندون تیغهای شش  
 پاید بدان مشت آورد گاه  
 همی آفرین کرد بر کرد کار  
 سرش برید چون کوه سفند  
 ز پیران از شاه و آه و آه  
 سرش از کین و شش پز باد  
 بجنبه بر شکرش هم کرده  
 ز کشا و پدار کار آگهان  
 یار بست روی مین یک ستره  
 همه بر نهاد غذا این کلاه  
 هالی پیش چرخ جو شش شده  
 سطرلاب تا بیک کرد و به مهر  
 پیش هر شد و لاور ششنگ  
 بزین تو را آهین و نیست

شود که این چو بدیای آب  
 نیاید نشان کسی پیش تو  
 برینسان چو بایستاره شمر  
 همه مرز توران شکسته دند  
 بر خسر از من پامی در سان  
 تو از لشکر خویش برون خرم  
 به پیوستم تا بر که کرد سپهر  
 که بته پیش تو آید پیشک  
 چنین کشت کاین شیده حال  
 بشد شیده نزدیک از فریب  
 نشست از بر آب جنگی ننگ  
 که آمد ساری میان بصف  
 همگیوید آن مور شیر جنگ  
 بخندید از شاه دختان بخت  
 یکی ترک زدن بسر بر نهاد  
 خروشی بر آمد که ای شهریار  
 بر ایگفت شهنشک برادر  
 میان وصف شده در یادید  
 رسیدن جانانی که شیر و پیک  
 برومی نمود و بشیر و تیر  
 بدانت گان فزایدیت  
 پاتا بکشتی پا دیه شویم  
 بدین چاره که زود کردم راه  
 پیاده به آید که سازیم جنگ  
 بدل گفت کاین شیر باز در جنگ  
 اگر من پیاده نگردم جنگ  
 بدو گفت تمام کی تا جور  
 همان تا شوم پیش او زرم  
 چو شیده دلاور ز شمشک  
 یکی مرد جنگی فرسودن زراد  
 فرود آمد از هب شمشک شاه  
 بهامون چو پیلان بر او بخشید  
 بگرداوشیری که بر کور ز

اگر بشنود نام افروسیا  
 جز این بی که بی پذیرد خویش  
 به شمشیر چونید مردان هنر  
 به تیمار پسران جان بکشدند  
 که گیتی خزان را در این سان  
 مگر خود بر آید ازین کار نام  
 که با بر نه برست از تاج مهر  
 مگر بند و با او بر آید جنگ  
 با لایحه مردی بحال منت  
 دلش چون بر آتش نهان کباب  
 ز باد جوانی دلش ز جنگ

ارمین بر تابد سپاه ترا  
 کونان که پیش تو آمد جنگ  
 چو بشنید افروسیا این سخن  
 از اید بر و تاملان سپاه  
 پسر که زدم آورده با نیا  
 بگردیم هر سرد و باور بگما  
 و کر با من آید ریا می جنگ  
 اول شاه شدن سخن خست زرم  
 بخندید خسر زور کار نیا  
 چو روشنی پشاد در لاجورد  
 یابد نبرد یک ایر سپاه

آمدن شیده پسر افروسیا جنگ کنخسرو بن سیاوش  
 و کشته شدن شیده در دست شاه

چنین ترن خویش و بخت  
 که اندر زوشتی تنگ بود  
 یکی با دسر و از جگر کشید  
 بر آن سخنجی آب ننا جنگ  
 بکشید با یکدگر ناگزیر  
 از و بر تن خویش با یکدگر  
 بخوی برود اما زده شویم  
 شوم بجان در دم از دنا  
 بگرداوشیران ازیم جنگ  
 بنیره فریدون پر پیشک  
 بر اریانان می کند کار شک  
 بدین گان زنگین کردان که  
 بجای تو ای شاه کرد نظر  
 چنان دانکه با تو نیا جنگ  
 که چون او دلاور ز ما زراد  
 ز سر گرفت آن کمانی کلاه  
 بهنده خاک با خون در آید  
 زنده دست که رواند آید

اگر شاه باید بسی جنگ تو  
 میان بسته با نیره خود کبر  
 بر فشد هر دوزش کبر دور  
 نترید بر آسمانش خباب  
 چو شیده بر روز خسر و پیک  
 جو زان تک شد اول بیکدگر  
 پیاده کرده که عار آید شس  
 بدو گفت شاه با تیغ و نسا  
 جهان از خسر و هم اندر زان  
 که آسوده کردد سرشت کند  
 همان به که با او نبرد آورم  
 چو خسر و پیاده کند کار زور  
 بر نام گفت از زمان شهریار  
 ترا نبر از زم او پای نیست  
 نباشد مرا تک ز تو جنگ  
 پیاده چو بردشت پیشک  
 زور جهان نسرین کرد کار  
 که دشمن بچپ کردن است

نه خوشی میدان گناه ترا  
 ز گیتی نیاید فراوان در تک  
 بدو گفت شتاب تند کن  
 وزیران یکی مرد دانا بخوار  
 سرش بریدی باشد و کیمیا  
 بر آساید از جنگ شخی سپاه  
 نمایی تو با کار دیده ننگ  
 فرود رخ از دیدگان بشم  
 وزان حیدر و چاره کیمیا  
 جهان شد چو دریای با قوت زرد  
 بشد نامداری ایران شاه  
 سرافراز و جوشان و تنگی  
 که با شاه گوید کار پیشک  
 در فتن زورگی بر آورد دست  
 در فتن تمام کور زرد  
 چرا داد باید بکس خیر و ز  
 بی کرد پیش بر آمد بار  
 چنان چون رود مرد شادان بود  
 از آن بره شیخ و بهری سراب  
 سرشکشن دیده بر رخ بر حکید  
 که کر شاه را گویم اندر سراب  
 از شاه پرتن خویش خوار آید ش  
 کند هر کسی جنگ و پدید خان  
 بدانت اندیشتر بدکان  
 بی شیرد از خروشان کند  
 سرش را ز گردون بگرد آورم  
 چه باید بر ایندشت خندین  
 که ای مهربان پس لونا بار  
 بخرا و بسم زرکان لازمی  
 پیاده بسازیم جنگ جنگ  
 فرود آمد از هب جنگی ننگ  
 زود دست خسر و نامدار  
 بر آورد زود بر زمین جنگی ننگ

بره کرد جو شش چاک چاک  
 پس از گششش موبانی گنید  
 مرشش ایان بشک و کلاب  
 بدگفت حنره که از کار من  
 سواری می شد بر یک دم  
 هده شی شد در میان سپاه  
 وزانوی گنید و نیکخواه  
 مران پهلو مانان برای داد  
 چو خورشید بندد و سزای کاد  
 زگردان شمشیر زن می نهار  
 چو آید جانجوی تکی بچیک  
 بگششد چندان توران سپاه  
 ز بس ناله بوق بانگ سپاه  
 بر یک شذیر نعل اندرون  
 دل که کوشی بر زد بسی  
 شب تیره باشکرافریا سپاه  
 بجائی نبودش از او هیچ ننگ  
 تو کوشی که با این گنج جنت  
 همی دبا بر چه کرد و جهان  
 چو گنید و آید از وی آب  
 سپه چون گذر کرد از روی او  
 گزین آمدن کس ناید پاک  
 از آن آب فرسنگ صد گشت  
 چو آورد لشکر کل زدیون  
 سر پرده شهر را جوان  
 شبی کرد جشی که تار و پاک  
 سپید و مانگه بانگ فرس  
 فزون گشت مردم مردوخ  
 بسر ز کرد سپاه بر بست  
 زمین گشت جنان چو سپاه  
 ز بس چاک چاک تیز زمین خود  
 پا از زیکو به پشت سپاه  
 بجائی که بر دشت از زر مگاه

همی سخت بترک زنده خاک  
 یکی دهمه حنره دانی گنید  
 بشوید تن با کافور ناب  
 نیار کجواند بران انجمن  
 بر همتی دین پر خون گرم  
 که بخشایش آورد خورشید و ماه

بر کام کشت این بپسکال  
 بگرد نشن بر طوق مشکین گنید  
 بگرد و پتج جاننش بر راه  
 دل دین نامداران بر راه  
 بر آورد پوشیده از نعت  
 چنین کشت با مویز و سیاه

دزم دیگر شکست خوردن انفرسیاب از گنید و فتن  
 بهشت گنگ در صحن گنید و از دنبال او کبرستان

سواران کانی نماند بچیک  
 که در یابی سخن گشت آوردگان  
 ز کرد سپاه اندران زرمگاه  
 چو کرباس آمار داده بخون  
 زمین با سواران پیرد بسی  
 گذر کرد از موی انوی آب  
 بر فشد تا زنده بهشت گنگ  
 بدانی که شاد و خندان گشت

بد و درونجی با قارچ کوه  
 سپید شد ز کرد سپاه  
 بر آب گشت آهمن کوه کوه سنگ  
 دو لشکر در میان او نچشد  
 تو کوشی که ابری آمد سپاه  
 همه روی کشور به پاره و راه  
 یکی گنگ بود آن بسان بهشت  
 می کوشی چنگ و بانگ رجا

دزم گنید و تورانیان در صحن گنید انفرسیاب حرکت کردن  
 کستم زان پیشون کنون انفرسیاب برستم شکست خوردن  
 انفرسیاب

بر سو بگردید بار پسنون  
 کشیدند در پیش آب رود  
 همی بانگ نوش آید ز تره خاک  
 زرد گاه بر خاست آبی کوس  
 کشیدند بر پشت فرنگ رخ  
 بغیره دل سنگ خاشاک  
 تو کوشی همی بر تابد سپاه  
 روانرا همی زد شهادت  
 به پیش چنان آورد از خواه  
 بز در رخ شاه تور سپاه

جانید بر سان بلغ بهار  
 جاندار بر بخت زین گشت  
 وز انو بنگ انداز فرسیاب  
 سپاه همی آمد بهامون بچیک  
 زمین کج آهین شد از منج و نعل  
 جهان گشت چو چنار آه بنوس  
 چه نعل سپان کمرش جنت  
 چو گنید و آن چشم چنگ دید  
 هانگه بر آمد یکی از جنت  
 بگردان توران در آمد شکست

دلیر سبک بر مراد بود خالی  
 کله بر سرش جنبز آگین گنید  
 بدید آن تن با مبردار شاه  
 که کشیده گئی از آوردگاه  
 همه پیش سالار ترکان گنید  
 که زین پس آرام جویم خوب  
 بشکر که آمد بر پیش سپاه  
 مرا زور بدیدند و گششد شاه  
 زامون آمد خرد مشش چچاد  
 پا در در چون از در کارزار  
 از و گشت جمن لا و رسته  
 ز پیکان پا در و تر حجاب  
 بدیداننگ در بهامون پلنگ  
 چنان شد که کوشی در آهیشد  
 بارید خون اندران زرمگاه  
 سر پرده و نیمه بدی سپاه  
 کلهش مشک مارا بد و نه شخت  
 کل مجلس و رطل و جام شراب  
 جان آشکارا چه دار و نه سان  
 از دود شد صبر آرام و خوب  
 همی دوز از زود هر کس ارود  
 بنوا همی مارا زین روان پاک  
 نه در ماندا باد و نه کوه و دشت  
 در دشت و کوه و زمین بر چگاه  
 خود و ما داران حنره و پست  
 بر خشنده روز و نه کام خوب  
 که بر مور و بر پشته شد راه تنگ  
 همه روی دریا شد از تنج نعل  
 ستاره غمی شد از آواز کوس  
 همی دلی تن سر و پا و کت  
 جان بول خویش تن چنگ دید  
 که شکست شاه بیک درخت  
 یکی خسته گشته یکی بسته دست

ده آمد شب و چادر مشک رنگ  
 چنانکه طلایه پادزد دست  
 بدانت خسرو که سالار چین  
 که بر گشت از نیکو نافر سیاب  
 چو نزدیک رستم شد نافر سیاب  
 فرو نهاد از کار رستم شکفت  
 کر زبان چیرفت بهشت لنگ  
 سیم هفتد کخسر و آمد بچنگ  
 چنین گفت با رستم پل تن  
 شب تیره تا ببرد از چرخ شید  
 همی بشکراست نافر سیاب  
 چو از لنگ برخاست آو کیس  
 سر تو بدان شاه نیکوگان  
 برستم بجزود تا پهلوی کوه  
 بسوی پایم شده نامدار  
 ز لغت سپید چو بهار فروخت  
 بر پیروزی لشکر شریار  
 خبر شد جهانکه با نافر سیاب  
 نه پور و برادر نه بوم و نبر  
 در ایوان که در در بر آورده بود  
 دوازدهوی پاپان گرفت  
 چو کخسر و آمد بایوان وی  
 پیکرست بجز پیکرست جام  
 سر بانوان شد بزرگ بخت  
 چو بنیاد خسرو بخشید بخت  
 چو کخسر و آمد بکنک اندرون  
 ز هر کس بفرمود پیدار شاه  
 چو بود بکنک اندرون در دراز  
 ز چون گذر کرد و آمد بسلیخ  
 وز آنجا که کرد آهنگ رسک  
 پیکر شاه ایوان و دوسر کی  
 یکی مرده بود اندران روزگار  
 کجا نام آتا نور هوم بود

پوشید تا گس ناید بچنگ  
 که از کرد لشکر بواتر گشت  
 هزاره چکا باز از دست کین  
 بهانا بچنگ تو در دست تاب  
 بر آن بد که رستم بود بچنگ  
 میراند و اندیشاند گرفت  
 ابا آلت و لشکر و ساز جنگ  
 شنید آن خانی آواز چنگ  
 که ای امور مستر انجن

سپه باز خواند شاهان جنگ  
 بر دست خراگه و چمدت و بس  
 نوندی بگفتند هم در زمان  
 سپه پارای آتیر پاشس  
 بناری کی اندر طلایه بید  
 که پیش اندون رستم بچنگ  
 دو هفتد با نگو نه شان بیت  
 سلگت آتیرش کا چنان جای بی  
 چنان ارم امید کا فر سیاب

کشاد کخسر و حصار بهشت کنک را و گرفتار شدن  
 کرسیوز و چون فرار نمودن نافر سیاب

نشست از بزرگ سپیده و نا  
 بر آرزوی کسوی دریا کرده  
 ابا کسوس پیلان چندین تا  
 بفرمانی دایم بنیرم بوجنت  
 بر آمد خرد شنیدن کارزار  
 که آبار و شارسان شدند  
 نه سخت و نه شامی تاج و بکر  
 یکی راه زیر زمین کرده بود  
 بر کسورش اندر اندک گشت  
 بپای اندر آورده کیوان او را  
 بر فروخته بجزود و خام  
 بر شهر یا بنسیرین چنان بخت  
 بر آنخو برویان گشته بخت

پاد بگردید کرد حصار  
 و کسوی کستم نوز بپای  
 ز باریدن تیغ و کرد سپاه  
 بکون بار گشتی که بر بختی  
 سوی خنده در نهادند روی  
 همه شارسان بکنک فریادید  
 پراز در و از آبار و انسر  
 از آن اندران و صد بکر گزید  
 نشانی نداشت کس اندر جهان  
 بر شاه شده متر بانوان  
 تو کشتی که کیوان بچرخ برین  
 که با پاک پیوسته خسروم  
 بفرمود شان باز گشتن بجای

گرفتن هوم عابد نافر سیاب را و بدست شاه  
 کخسر و افشادن و کشتن نافر سیاب

بدر راه با رستم فرود  
 همی بچرخ بر طو هست از سر می  
 ز تخم خسرویدون آموگام  
 پر شده دود و ز بوم بود

نشست در کشتن بختار  
 از آن پس چنان بد کرد نافر سیاب  
 پر گشتش کشتن بودی همه  
 پر گشتش همیکر دشمنی پیش

که شد آسمان چو پشت بنگ  
 بچرخه ز نیم درون سپهر گس  
 بزرگ رستم چو پادمان  
 شب و روز با گشتن تیر باش  
 بگوش اندر آواز ایشان شنید  
 پس پشت شاه و دیران جنگ  
 که داد که فرو از بفرست  
 سپهری لغز بر پای دید  
 نه چند که شریاری بجای  
 بید که چون پشت پل سفید  
 سوار و بزرگان کجا یافت آب  
 زمین سپهر شد هوا بونس  
 نکه کرد و چون کند کارزار  
 سه دیگر چو که وز فرخنده رها  
 تو کشتی در آیمخت باشد ماه  
 بگردا که اندر آهز جاسک  
 پاد بنگ رستم کینه جوی  
 همه غارت و آتش و باد و دی  
 همیاد بخت نسبی آورد  
 در آراه پراه شدند بید  
 با نگو نه آواره شدند کمان  
 ابا و جستن از آهز بانوان  
 ستاره فشانده بسی زمین  
 جزو نام او در جهان شنوم  
 چنان که کرد جهان گذر خای  
 سری بر زمین سار و دل زخو  
 طلب کردن شاه توران سپاه  
 بدیدر گاد کسش آمد نیاز  
 چشیده ز کین با شور و تلخ  
 شنید شاه کا و سربا شریار  
 همیکشت هر جای بچرخه و خواب  
 ز شادی شنیدن دور و دراز  
 ز غار شش کجا آمد بگوش

برکی چون ناله شنید هوم  
 بیاد کردار شیرریان  
 به هنگام اندرون گشت آنست  
 ز دشمن زمین هوم و برپایست  
 به پیچید و ز خوشترنج کشید  
 بچشم آمدش هوم با آن کند  
 به و کشت هوم ای سزاوار  
 بدین آب کشته است پنهان کن  
 که او را بیدار کرد سپهر  
 ببردند که سیوز شوم را  
 چون شنید فرادش از سیاب  
 بیاد جا دار با تیغ تیز  
 با و از کشتای کینه جوی  
 تو با ب مرا ز چه کردی تباہ  
 بشیر مندی دگر دانش  
 تندی از و بخت شاهنشاهی  
 دل شاه ایران کیستی برید  
 بلور به بخشید آماج و گاه  
 چو لر به بخت بخت شاد  
 دو فرزند بود دشمن لبان و ماه  
 پس بود کشتاب را تا دار  
 کنون رو باید منج شکار  
 هوا پر خردش زمین ز جوش  
 دم دارد و شعل نمان و سپید  
 مرا نیت آن خرم آنرا که هست  
 پاییز لبیل بنالده  
 جوی لدا ز مرکب سفید  
 ز لبیل شنیدم یکی دستان  
 کنایون قیصر که به مادرش  
 اگر تاج شاهی سپارد به من  
 عین شذر کفتار او مادرش  
 همی در دود آتش بفرایدش  
 نفرزند نامی چنین کشت شاه

پرستش تا کرد و بگشت  
 ز پیشینه بکشد و کرد میان  
 مراد را بنکنا اندرون چست  
 سبک از وی که جا دو بست  
 بدر یا بخت و بشد ناپید  
 توان لب آب چون تمند  
 نکون یکی اندرین کار کرد  
 مگر تمشندان در سمنون  
 بچند ز کرسیوش خنجر  
 که آشوب از و بر و بوم را  
 بر زرد در میان آمد ز خوب  
 سری نزد کینه دلی پر تیز  
 چرا کشت خواهنی را کبوی  
 نرسیدی از او دور و ماه  
 بخاک اندر افکند تاری نش

چنین کشت کاین که حکم  
 کند یک بر جان می تار داشت  
 بر او بخت با هوم از سیاب  
 به چسبید دل هوم را از انگر  
 چنان بد که کوز کشت او کان  
 ازین آب کشتش چه جونی می  
 که شرم درین جهنگ پوشک  
 چو کوز بشنیدند استمان  
 چو از او بیاد فرسیاب  
 به میر بخت بر کتف او خام کاد  
 بیندخت آن کرد کرده کند  
 چنین کشت پندش از سیاب  
 شمشاد با پنج کای کشتش  
 سر شویاری بریدی که تاج  
 بخون اصل شد موی بریش سفید

در سلطنت دادن کخیر و بلور به و رسیدن از  
 لر به کشتاب پر سفند یار و زمین تن

نژاد ارشادتی و بخت و گناه	یک نام کشتاب و دیگر زری
کجا نام او فستخ سفیدیا	دشمن و خرم بد بخت

آغاز دستان سفند یار و ما مور کردن کشتاب  
 او را بر زم رستم و رفتن او بزا بستان

بخشای مردم شکست	همه بوستان پر بگ کت
کل از ناله او بیالده	نکون سحر کاه تا بشنوی
ندارد بچسب ناله زو یاد کاه	کز آواز رستم شب تیرا بر
که بر خواند از نامه بستان	که چون مست از آمد سفیدیا
که فرقه شب تیرا آمد برش	چنین کشت با و سفیدیا
پرستش کنم چون تاج اشمن	اگر ز من این تیغ بر سر نیم
چه بر نیان ارشد درش	سیمه ز کشتاب کاوشد
همه تاج و بخت پر بایش	نشست از بخت ز شویا
کانه هستی مگر ازین است	بگیتی غماری کسی اجمال

بنشد مگر با یک از سیاب  
 که آن در پناه جاندار داشت  
 همیکر در چاره جست شب  
 بر دست کرد آن کیانی کند  
 به میرفت با کیوه آزادگان  
 که تیره تن را بشو شسته می  
 درین آب در شدنا شد چک  
 بیاد آمدش کشته باستان  
 بهانا بر آید زده می آب  
 چنین تا غامدش تن زرد و تاد  
 سر شویا را اندر آمد به بند  
 که این وز دیده بودم خوب  
 نژاد ارشاد و سوز نش  
 بر و بود در میان هم بخت خراج  
 بر او شمشاد از جهان امید  
 سر آمد بد و روز کار می  
 بزدان نیکی دهنش آر مید  
 بایران درون کشت لر به شاه  
 بشافش تیغ بر سر نهاد  
 که زیر آواز پیر سر زده شیر  
 پیار است بر ویش ایوان بخت  
 که می می مشک آید از جو پیا  
 خاک آنکه دشتاد و در بشو  
 سر کوه سفدی تیغ اند برید  
 همه کوه پر لاله و سبیل است  
 ز لبیل سخن کردن پس لوی  
 بدو دل شیر و چرم شیر  
 در دم کشته از خانه شمشیر  
 که با من می بکشد شویا  
 چه کشور ایرانیان اد هم  
 که فستخ نژاد و امیر شاه  
 بشد ز دا و فرخ سفند  
 مگر چو نام مور پور زالی



بر روی همی ز آسمان کند  
 سوی سیستان رفت ای کون  
 بادار کیستی که او دوز  
 سپارم تو بخت و کج و کلاه  
 تو باشاه چین جنگ جوی کس بود  
 ز گاه سپاه خوش تا کعبه  
 نه او در جهان با داری است  
 کسی که ز عهد جهان گذشت  
 چو اندر شوی دست کس تم  
 با یوان جیش اندام درم  
 چنین کشت با فرج هندی  
 سوار یک باشد به نیروی پل  
 نشاید که با او تو زرم آوری  
 بچو هیچ با پور در ستان نبرد  
 و لیکن باید شکستن و لم  
 با یوید خون ز مرده مادرش  
 چیر اند تا پیشش آمده در راه  
 بفرمود تا بهمن آمد به پیش  
 هم از راه تا خان ستم بران  
 بگویش که هر کس کرده بلند  
 ز داد او باید که داد کس پاس  
 بیتی بر آنکس که نیکی شناخت  
 چو او بخت ایران بقتاب او  
 ز قش بد گاه او بسن دار  
 چو اید بیانی فرمان سکن  
 که من نیل سپیان کنم شاه را  
 که من چند ازین چشم آرام شاه  
 نباید که این خانه ویران شود  
 خنهای آنما مور پیشگاه  
 ندانست مرد جوانی ال را  
 یکی کوه به پیش مرد جوان  
 یکی ز کوری زده بخت  
 چنین گفت بهمن که این ستم

جان جیش را کتری نشود  
 بکار آوری نکند و فنون  
 فرزندش اختر ماه و هور  
 نشانت با تاج در پیشگاه  
 هم از دشت ترکان انگل کرد  
 همه شهر ایران بود و شاد  
 بزکست و با عهد کفر است  
 به پیش در او نشاید گذشت  
 بیار شین پاچه بجم کند  
 بیان زیاده ابروان چشم  
 که ای جهان از یلان یادگاه  
 با کشت خشت افکنده بر ویل  
 به سهوده با او مکن آوری  
 به سپهر من فرزندان کرد  
 که چون بشکستی دل ز تن کبلم  
 همه پاک بر کند مواز سرش  
 خردماند بر جای پل و سپاه  
 سخن کشت با او از اندامش  
 مکن کار ز خویشتر بر کران

به پسر از راه و فرمان  
 برهنه کنی تیغ و کوبال  
 که چون این خنهای آوری  
 چنین پاخ آورد هندی  
 چه جونی سبند و کی مردی  
 همی از دشت ترکان انگل کرد  
 چنین از پاخ با هندی  
 ره سیستان گیر خود با سپاه  
 ز پیش پر باز گشت او تبا  
 کتابی که پیشند دل ز چشم  
 ز همین شنیدم که از سیستان  
 بزد و جگر گاه و یوسفید  
 ده از پای تاج سردار باد  
 چنین پاخ آورد هندی  
 مرا گر زبان سر آید زمان  
 به شکیز هنگام بانگ خردس  
 از آنجا یاد سوی سپهرند  
 به دکت اسب سینه پیش  
 هم به پسر و تاجان ستم بران

رفتن بهمن نبرد ستم

که اویت جاوید نیکی شناس  
 بگو شید و با شهر یاران ساخت  
 نیادت از بخت و از شاه یاد  
 نخواهی ملو در کس سپهر یاد  
 روان از نشت ترکان سکن  
 برافروزم این اختر ماه را  
 و لیکن همی دیدم از تو گناه  
 گنام بنگان کشی از خود  
 چو شنید بهمن پاچه بر راه  
 پیفرخت آن خردوی ال را  
 برانگشت اتبارة چهلوان  
 نماند بر پیشش که پان خشت  
 و با آفتاب سپیده دست

سرانجام بستر بود تیر و خاک  
 چه بایه جان دشت لود شاه  
 سوی او یکی نامه نوشته  
 به پسر و پانچا چشم او  
 بخورد شید و شش دان بر  
 بشو تو این کوا می منت  
 پدر شهید است و من کترم  
 چو بسته ترا زده شاه آدم  
 هم از دشت ترکان انگل کرد  
 با کشت نمود چسیر گاه  
 نگردد از آنجا به تخمیر گاه  
 یکی جام می پر دست و کرم  
 یکی سنجک غلام از آن کند

سز خدایار و به چیان  
 به پند آوری دستم زان  
 ز من نشنیدی آن پس داد  
 کز آن ماور بر سپهر شهر یاد  
 که گاه کس از اندامی را شیر کبر  
 چو آنگه و شیر از آن تاج بخش  
 که ای شیر دل پر هنر زاده  
 اگر بخت خواهی من با گاه  
 هم از تاج کس هم از بهر با  
 به پیش سپهر از آب چشم  
 به میرفت خواهی بزای سیستان  
 ز شمشیر که کم کند راه شید  
 که با تاج شاه می با در نژاد  
 که نود است کوئی خنهای با  
 به اندک شد که در ش آسمان  
 زده گاه بر خاست او ای کوس  
 همی در سنان هم کز نه  
 بیارای تن با دیبای چین  
 مکن کار هر چه پیشش بر کران  
 جاندار و از هر بدی بی کز نه  
 به پند روان سوی پان پاک  
 کردی کند سوی آن بار گاه  
 او در این بن کشته  
 ندیدی چشم آورد چشم او  
 بجان پریم آنجا اندام شیر  
 روان خرد همنای منت  
 ز فرمان او بکران نکدرم  
 بر او بر سز و آن گاه آدم  
 از دایت خردوی کس تری  
 هم از دشت ترکان انگل کرد  
 به میان چهلوان سپاه  
 به شسته به پای پیشش سپهر  
 فرو بست از آنکس با رطبت